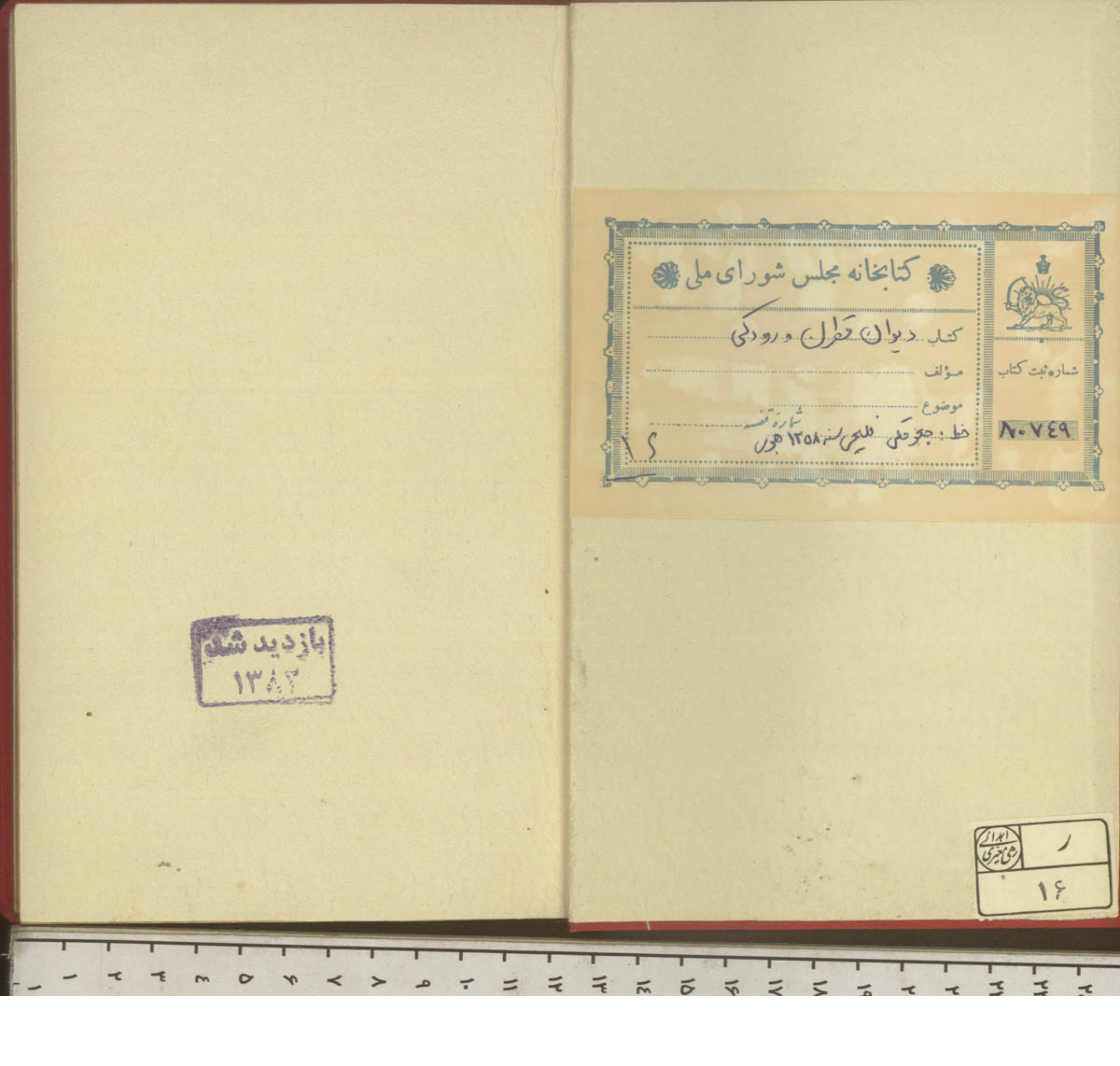
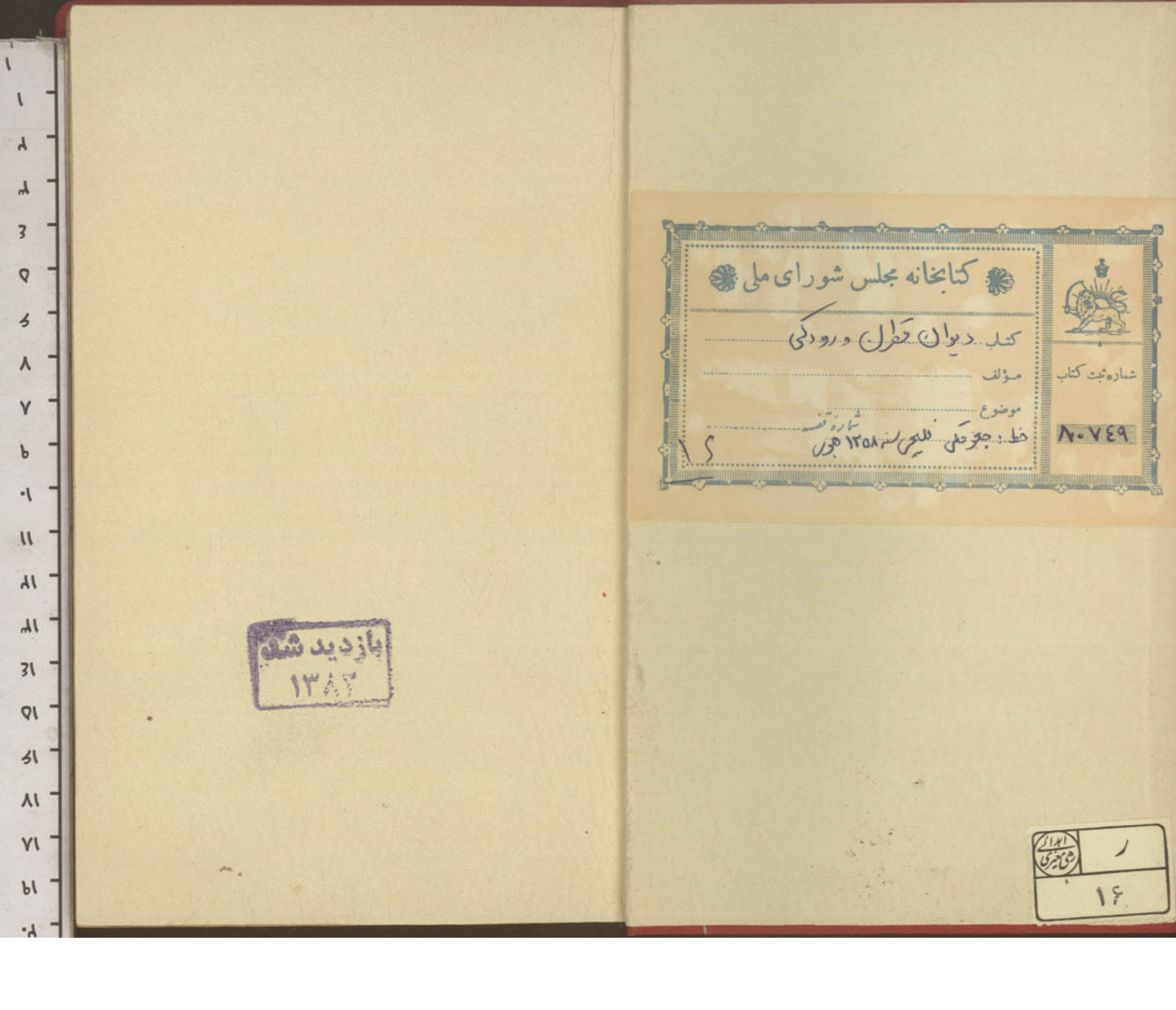
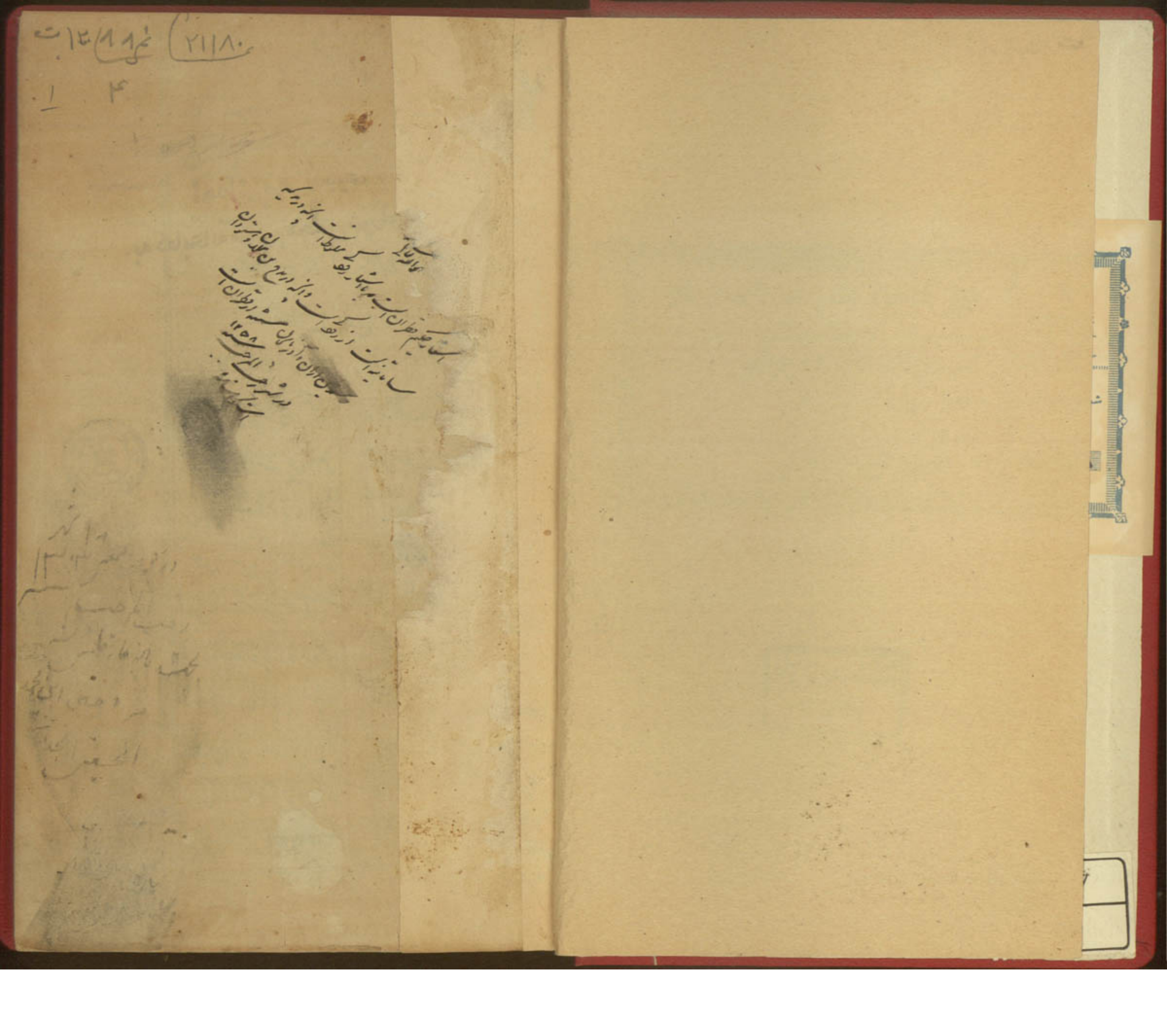

اهدائی
رهی معیری









بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح سلطان ابونصر گوید

تا دل من با هوای نیکوان گردد آشنا | در سرشک دیده گردانم چو مرد آشنا
تا مرا بینند بلا با کس نگردد دوستی | تا مرا بینند هوا با کس نگردد آشنا
من همی را نیک جویم که مردم را ابد | من بلا را نیک خواهم که مردم را [illegible]
گر بلای عاشقی بر من قضای ایزدی است | تن نهادم بر بلا و دل ببستم بر قضا
از پی یار سمن بر گشتم بر بکاری شیفته | وز بدی ناجسته گشتم بر بلائی مبتلا
ماه روئی قد او مانند سرو سهی | سرو قدی روی او مانند ماه [illegible]
قسمتی دارد همانا جان ما با چشم او | گوهری دارد همانا زلف او با [illegible]
کانچنان دایم نژند است آنچنان دایم دژم | آن چنان دایم نوان است آنچنین دایم [illegible]
گر بری گردم ز مهرش دل ز من گردد بری | ور جدا گردم ز مهرش جان ز من گردد جدا
روی نیکو منش فریاد هوا وارد همی | تا بنده همان کام راندن چون او در [illegible]

من دلی دارم بسان آسیا گردان ز غم | ور نه سنگ من بگردد بر سر کوه آسیا
از هوا و مهران دلبر دگرگون شد دلم | چون ز مهر ماه آبان گشت دیگرگون هوا
گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته | گشت بلبل بینوا تا گشت بستان بینوا
تازیانه شاخ آبی را چو چوگان خم کرد | گشت پیدا بر کرانش کوههای کهربا
نار چون درقه زرین نگینهای عقیق | سیب چون بر چهره سیمین نشانهای بکا
راست گوئی کیمیا دارد همی باد خزان | باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا
باد خوارزمی کنار باغ پر دینار کرد | چون کنار زایران را از دست باد شا
خسرو صافی نسب بونصر مملان آنکه هست | چشم او صافی ز مهر عیبی چو روی مصطفا
تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد | تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا
عادت او بی تکلف وعده او بی خلاف | کوشش او بی تغیر بخشش او بی ریا
آتش شمشیر او الماس بگدازد ولیک | ز آب جود او بالماس اندرون روید گیا
خاک پایش مغز را راحت دهد چون غالیه | گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا
گاه شادی پیش رویش تیره باشد آفتاب | گاه مردی پیش تیغش خیره باشد اژدها
از فلک خیزد بدی وز طبع او ناید بدی | از قران آید خطا وز لفظ او ناید خطا
از اجل غمگین کسی گردد که گردد او را خلاف | ور عطا خشنود گردد که گرد او را رضا



در مدح ابونصر گوید

در مدح ابونصر مملان گوید

پیغمبر دلبر خویش گفتم — که ره بر من مگن پیش این کار زارا

چو زاندوه من کار او زار مینی — مرا نیز زاندوه او کار زارا

شو او را بگوی ای بهار دل من — که چون تو نباشد بت اندر بهارا

مرا سینه همچون شکست مشکر — مرا چون خزان است بی تو بهارا

چو بوس و کنار تو یاد آورم من — کنم ز آب دیده چو دریا کنارا (دو دیده ...)

اگر بکدم از آتش دل بر آرم — بگردون رسد کوه و دریا کنارا

ز غم جان برفتی ز تن گر نبودی — مرا شادی از خسرو نامدارا

سر شهریاران ابونصر مملان — که نامش همی گم کند نامدارا (نام دارا)

ایا نامداری که تا بود گردون — نیاورد مانند تو نامدارا

کسی کو خورد باده با هیبت تو — مران باده را مرگ باشد خمارا

ز جود تو و خوی تو روی گیتی — بر زین نقابست و مشکین خمارا

بر اسب سعادت سواری و لیکن — مدبت اندرون از سعادت سوارا

الا تا بود گل چو رخسار دلبر — الا تا بنالد چو بیدل هزارا

تو مگذر ز گیتی و بگذار خرم — چنین عید میمون خرم هزارا

ذله ایضا در مدح ابونصر گوید

بهار نار دانی

بهار نار دانی لب نگار نار دن بالا — میان لاله نعمان نهفته لؤلؤ لالا

اگر چه صورت مردم بدیبا در بود زیبا — چو دیبا پوشد اندر از زیبا شود دیبا

مگر بگذشت بر صحرا نگارین روی من عمدا — که گشت از لاله و سنبل چو روی و موی او صحرا

هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینه عنقا — ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته عقعقا (غوغا)

زمین از سنبل و سوسن شده پر عنبر سارا — ز گلنار و گل خیری شده یاقوت گون خارا

شکفته لاله در سبزه چو مرجان رسته در مینا — نشسته ژاله بر لاله چو کف فتاده بر صحرا (کف زراکوه)

می بویا فراز آور که مرغ گنگ شد گویا — ببانگ مرغ گو یا خور بباغ اندر می بویا

زمین تیره روشن شد چو طبع خسرو دانا — جهان پر برنا شد چو بخت سرور برنا

ابونصر آنکه با نصرت گرفته تیغ او هیجا — بپای همت عالی سپرده گنبد مینا

غزل دیگر

تنی بر دی چو لاله شکفته برد بیا — شم اسیر بلا گردد دل اسیر هوا

دلم بصحبت او همچو پشت او شد راست — شم ز زلف او همچو الف او دوتا

بدست دارد تیر و بغمزه دارد تیر — ز دست گردد ها و غمزه گردد ها

ز دست زد بنشانه ز غمزه زد بدلم — ز دان دست خطا شد نه آن غمزه خطا

ز تیر چشم ولی را کند همواره عذاب — بتیر دست عدو را دهد همیشه جزا

غفار نام پرده ایست در موسیقی

بهار نار دانی

باده ... رودی ... ابرار ... / ... سعادت ...

در مدح ابو المظفر ملک فضلون گوید

بهر جزی شود خورسند هرکش قدرتی بالا ‏ ‏ ‏ بهفت اقلیم نپسندد کسی کش همت والا

ز خاک و آب و باد و آتش فرزند دارد ژرف ‏ ‏ ‏ که میل این سوی پستی و میل آن سوی بالا

اگر خسرو فزونی جست رنجش آمد از جستن ‏ ‏ ‏ برنج اندر بود راحت بخار اندر بود خرما

بطمع روم شد شاپور زندانی بروم اندر ‏ ‏ ‏ که هم بستد ز قیصر ملک روم و کین دل زاعدا

نه کاوس از فزون جستن ز چرخ افتاد بر ساحل ‏ ‏ ‏ نه نمرود از فزون جستن زار افتاد بر صحرا

نه از تابوت مرسل گشت و از صندوق خسرو شد ‏ ‏ ‏ یکی موسی بن عمران و یکی دارای بن دارا

نه یوسف را کنون در چاه افکند ناخوانش ‏ ‏ ‏ نه بفروختند ستایش میان مصر چون مولا

فراوان بود زندانی مصر ایزد ببخشودش ‏ ‏ ‏ بدو بخشید ملک مصر و ملک شام در صنعا

ملک فضلون که گسترده است فضل او وجود او ‏ ‏ ‏ ز جابلقا بجابلسا ز جابلسا بجابلقا

بدستش در نه شمشیر همچون دسته سوسن ‏ ‏ ‏ بکوشش شبه اسبان چو دستان هزار آوا

سنانش مانه برگست و گلش باشد روز ری ‏ ‏ ‏ ز دستش نگسلد رادی ز تیغش نگسلد هیجا

عدوی او بود نادان درست است این مثل ازری ‏ ‏ ‏ که باشد مردم نادان عدوی مردم دانا

ز سیم و زر ببخشیدش روز بزم او چی ‏ ‏ ‏ زمین را زرگون زیور سما را سیمگون سیما

زبید تخت را هر تن نشاید تاج هر سر ‏ ‏ ‏ نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا

نه هر سنگی بود در که یکی یاقوت رمانی ‏ ‏ ‏ نگردد در صدف هر قطره باران لؤلؤی لالا

یکی شاه و دو صد مهتر دو صد لشکر یکی شاهین ‏ ‏ ‏ یکی رود و دو صد چشمه دو صد ژرف و یکی دریا

نیابد آفرین آنکس که گرد دشکند نفرین ‏ ‏ ‏ نیابد مرغوا آن تن که بر دانش کند مروا

بجود اندر دو صد دریا بصدر اندر یکی بهزد ‏ ‏ ‏ بجنگ اندر دو صد تنین بزین اندر یکی تنها

فال نیک و فال بد

در مدح ابوالهیجا منوچهر گوید

تا فزون شد فره بالا یافت مهر اندر هوا ‏ ‏ ‏ عاشقان را بر بتان افزود مهر اندر هوا

مشک ساید هر زمانی بر هوا باد از زمین ‏ ‏ ‏ در ببارد بر زمین هر ساعتی ابر از هوا

چون بهم در دو عقیق گشته با مینا فستق ‏ ‏ ‏ قطره شد بر گل نشسته گل شگفته بر کیا

آتش سوزان ضیا دارد نهان زیر ظلم ‏ ‏ ‏ لاله سوزان بهین گور اظلم زیر ضیا

شد چمن رنگین چو رومی دیبه از ابر بهار ‏ ‏ ‏ شد شمر پر چین چو چینی جوشن از باد صبا

رسته لاله چون مرجان در نهفته غالیه ‏ ‏ ‏ کفته نرگس چون لؤلؤ در گرفته کهربا

از سما بارد ستاره هر سحرگه بر چمن ‏ ‏ ‏ وز چمن بر دشکوفه هر شبانگه بر سما

بر بنفشه باد نوروزی شکوفه ریخته ‏ ‏ ‏ همچو بر دیبای ازرق ریخته در بها

در مدح ابوالخلیل جعفر فرماید

تا داد باغ را سمن و گل بنو نوا ‏ ‏ ‏ بلبل همی سراید بر گل بنو نوا

مشک و عنبر بارد بر گلستان شمال / در عقیق کارد در بوستان هوا

بر نیلگون بنفشه فشاند شکوفه باد / همچون ستارگان ز بر نیلگون سما

میش از همه گلی گل رعنا نمود روی / یکرویش از نشاط و دگر رویش از غنا

روئی چو روی عاشق و روئی چو روی دوست / این برده رنگ سبز و دهان لون کهربا

چون طفل هندوان نگران اندر آینه / ماغان همی کنند بحوض اندر آشنا

خیری چو روی عاشق بیچاره از فراق / لاله چو روی دلبر می خواره از حیا

تابان چو ناردانه سرخ از بر پرند / بیجاده رنگ لاله زپیروزه گون گیا

اکنون که جنت در بیابانی شود درخت / خواهیم گشت فرد ز یاقوت تا هبا

بیگانه گشت خواهیم از آن چشم نرگسین / اکنون که باغ گردد با نرگس آشنا

بزان چون گل و بنفشه رخ و زلف کمسلم / چون از گل و بنفشه نسیم آورد صبا

هنگام سنبل و سمن و گل بری شوم / زان گل رخان سنبل زلف و سمن قفا

این راه جز بکشتی نتوان گذاشت از آنک / طوفان همی نماید چشم من از بکا

ترسم که آب چشم من اندر عراق باز / بانگ آید از سپهر علی الجودی استوا

طوفان لجه کم نتوان کردن اندرین / الا به تف تیغ جهان سوز پادشا

جعفر که زر جعفری از دست وی کشاد / چون آنکه نیل باکری از تیغ وی ردا

بر زایران چو عاشق بر دوست شیفته / بر سائلان چو مفلس بر مال مبتلا

کرده هزار شاه رهی زو بیک خلاف / کرده هزار گنج تهی زو بیک عطا

در مدح ملک فضلون گوید

کنون دانم که با مردم همی بایست کرد او را / که بر تخت شهی بنشاند شاهنشاه فضلون را

یکی سر بود مردم را که تاج است شاهان را / یکی مه بود هامون را که مهر است گردون را

ندارد دوست سیکی دوست شبهای صبوحی را / جهان چون شاه دارد دوست شبهای شبیخون را

بتن در بصر اندر خون بساعت گر خوری افیون / ز آب تیغ او داد ندگوئی آب افیون را

خدای عرش بر ضمان نهاد او را ظفر جونان / که بر فرعون و بر هامان ظفر موسی و هارون را

از آدم باز تا اکنون شهان کردند زر مخزون / بدست نورهائی داد ایزد زر مخزون را

کنی خندان برزم اندر بهار زر و تیغ هندی را / کنی محزون به بزم اندر بکف دینار مخزون را

ایا میر همه میران بهار مشکبوی آمد / چو مینو کرد بستان را چو مینا کرد هامون را

ز فر باد نوروزی بعنبر خاک معجون شد / همی باد برگرفت از گل زمانه خاک معجون را

بر آلتهای مرهون است باغ و راغ و باد از بر / بر آرید و مشک آکنید آلتهای مرهون را

بهنگام گل رنگین میان بوستان بنشین / بجو گلبوی صهبا را بیو گلهای میگون را

در مدح ابو خلیل جعفر گوید

سرخ گل بشکفت و روشن شد باغ و بستان با بها ... خلد بگشاده است سوی باغ و بستان با بها

بید را از باد تابش برق را از دم دها ... مرغ را از لاله بستر باغ را از نم نما

گل چو شاهد ساخته بلبل برو دل سوخته ... گلبن از گل با نوا شد بلبل از دل بینوا

سرخ لاله چون بمشک آگنده جام بهرمان ... زرد گل همچون زبرجد گشته جفت کهربا

بوستان چون بزمگاه و گل شکفته سرخ و زرد ... همچو یاقوتین و زرین رطلها از مل ملا

بر وقت گل صبی کرد ز صهبای صبوح ... چون نسیم آرد ز بستان سوی او باد صبا

تا شدان خورشید خوبان آشنای جان من ... با نشاط و ناز شد جان و دل من آشنا

گرد بادام اندرش دو دسته تیر خدنگ ... زیر یاقوت اندرش دو رسته در صفا بها

پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظلم ... پیش روی او ضیا همچون ظلم پیش ضیا

عیش تازه و خوش لسان ملک را ز آیین ملک ... جان تازه و تازه همچون دین ز داد پادشا

مهر او مهر سعادت کین او کان غضب ... عدل او جفت سخاوت عهد او یار وفا

روی او خورشید رهش لفظ او ... ... رای او دریای دانش دست او ابر سخا

تا درم دارد ندارد جز ببخشودن مراد ... تا عدو دارد ندارد جز بکوشیدن هوا

گر هوا را حلم او خوانی شود همچون زمین ... ور زمین را طبع او گوید شود همچون هوا

شوربخت آنکس بود کو شاه را جوید خلاف ... بختیار آنکس بود کو شاه را جوید رضا

هر که دارد

هر که دارد گرز کین او نیابد زو گریز ... هر که گیرد راه جنگ او نگیرد زو رها

در مدح خواجه ابوالمعالی استاد خود گفته

تا خلد بباغ داد رونق را ... خوش گشت نوا مرغ مطوق را

از نالهٔ بلبل و نسیم گل ... بفزود هوا دل مشوق را

در باغ هوا بکمترین نقشی ... انگشت گزان کند خورنق را

مانند بباغ بلبلان از گل ... حوران متوّج و معرّق را

و ز رشتهٔ بنفشه نیز مانند است ... از دور یکی ستور ابلق را

و ز تازه بنفشه مرزها یکسر ... مانند بساطهای ازرق را

مانندهٔ زلف رنگیان آمد ... در باغ شکوفه شاخ فندق را

از میغ هوا حلک را ماند ... ماند چمن از نمن ستبرق را

از شاخ شکوفه شاخ سیب و به ... مانند عروسان مجنق را

از سرخ ورقهای گل افزون شد ... بازار می سرخ مروّق را

ابر آید همچو زورق تاز آن ... ماند کف استاد موفق را

رادی که کند یکی عطای او ... آرام دل دو صد مقلق را

بدخواهش زیبق است پنداری ... در جای نبود قرار زیبق را

فرش گران کشد بیک ساعت — از بحر زمانه مرد سرق را

شهمات کند بلعب خصمان را — هر که که فرو کشند بیدق را

نتواند گفت صد یک از مدحش — گر زنده کنند فلک فرزدق را

در مدح امیر سید ابوالفضل جعفر بن علی فرماید

نسیم باد بماند همی بعنبر ناب — سرشک ابر بماند بلؤلؤی خوشاب

گرفته باز کنون برگ لاله جای ترنج — گرفته باز کنون عندلیب جای غراب

خروش بلبل بر شاخ گل بوقت سحر — چنانکه عاشق و معشوق در شده بعتاب

هر آنچه بلبل گوید کندش قمری رد — هر آنچه قمری گوید دهدش سار جواب

اگر شگفتی خواهی بشاخ بید نگر — که بر خلاف همه عالم آمد او بیاب

بگاه سنجاب او را لباس نضری بود — بگاه نضری کرد او لباس خود سنجاب

لباس نضری کنایه از لباس سبز است

ببار بر گل رعنا چو عاشق مهجور — بخون دیده رخ زرد خویش کرده خضاب

چو دست داماد از روی نوعروس بشرم — همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب

شکفته لاله چو جام شراب و ژاله برو — چو کفک رخشان اندر میان جام شراب

چو چشم عاشق (جان پرور) در گریه پر بر گردن (بجز و شیدا) — چو ناف خوبان (زلف پر پر) در پیچ آب در گرداب

ز بس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت — ز بس بنفشه شده مشکبوی روی تراب

زخون

ز خون آهو سجاده رنگ چنگ پلنگ — ز خون تیهو یاقوت فام چنگ عقاب

زمین زند بپا آذین ز دو ز بهر نثار — برد همی گسله عقدهای در سحاب

سرشک باران بر برگ نو شکفته بید — چو بر زنند بزلف بتان بهم گلاب

درخش باران (برق) هر بار زار کو هر بار — چو تیغ بران از دست میر دشمن تاب

شتاب باد بود با شتاب او چو درنگ — درنگ خاک بود با درنگ او چو شتاب

از آنکه هست چو زوبین او شهاب از دور — بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب

بروز کوشش با کفش بکوش کردن در — بود بهول چو تندر بفعل چون سیماب

اگر بمنبر محراب [illegible] او گفتی — نتافتی بجهان هیچکس رخ از محراب

در مدح ابو منصور فرماید

بنفشه زلفی سیمین عقیقین لب (زلفی لرزد) — بروی ماه بروز و بموی ماه شب

سلبش سرخ و می سرخ در فکنده بجام — لبش برنگ می و عارضش برنگ سلب

بلای تن بدو زلف و جهانی جا بدو رخ — هلاک دین بدو چشم و نشاط دل بدو لب

سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام — هم آنچنانکه بعناب بر فتاده عنب

بسوز روی دل ریش من سپرده بتاب — بتاب زلف تن زار من فکنده بتب

اگر ببند دو زلفش دلم مدار شگفت — وگر خلد جگرم جعد او مدار عجب

اگر سداب بکارند و از تو یاد کنند — سداب مردی در تن فزون شود ز سداب
ببانگ کوس دولت روز جنگ شاد شود — چنانکه شاد شود از سرود و رعد رباب
بروز کین تن دشمن اندر آویزد — کمند تو چو تاک رز اندرون لبلاب

در مدح سپهدار ابوالمظفر گوید

اگر چه من نکنم عاشقی بطبع طلب — کند طلب دل من عاشقی ز بهر جلب
گهی ز دیده خروشم گر از دست دل بعذاب — گهی ز دل کنم افغان گر از دست دل بتعب
بهیچ جز نباشند عاشقان خورسند — نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب
یکی منم همه ساله ز هجر و وصل بتان — دلم خلیده تاب و تنم خمیده تب
دلم ببست بزلف و تنم بخست بچشم — مهی سهیل بناگوش مشتری غبغب
ز خضر جان بستاند بسحر و بند دو چشم — بسنگ خاره دهد جان ز لطف در دو لب
سرشک من سبب سرخی دو عارض اوست — چو هست سرخی گل را سرشک ابر سبب
سرشک ابر و نسیم شمال بستان را — بدر شهوار آراست و عنبر اشهب
فشانده شاخ گل بر زد بر بنفشه بشکفت — فشانده باد گل سرخ بر شکوفه عجب
یکی چو بیچه دینار بر کبود پرند — یکی چو بیچه یاقوت بر سپید قصب
درست گوئی حوری ببوستان بگذشت — بگل سپرد حلی و بسبزه داد سلب

ز بهر آنکه عجب نیست بستن اندر بحر — برای آنکه عجب نیست جستن از عقرب
بسان سوسن جعبت لبان سنبل چهن — بسان سیب زنخدان لبان سیم غبغب
دلم بدوست بجای و تنم بدوست بپای — مرا ز دوست نشاط و مرا ز دوست طرب
فدای او سبب عشق کرده و رخ او — چو جود راد و کف شهریار کرد سبب

در مدح امیر ابونصر فرماید

فراز ماه بتا زلف مشکبوی متاب — متاب زلف و دل من ملرزه مهر متاب
دگر بتابی زلف و دلم بتاب دردی — بگاه دی تن و جانم بتاب زلف متاب
رخت بگونه عناب خورده آب عنب — دهانت ریده عناب کرده عنبر ناب
لبت برنگ می و بوسه خوشتر از مستی — رخت بلون گل و خوی بر دوی گلاب
می لبان تو بر دوام میارد آن — گل رخان ترا داده دام ز خون دل آب
شود بلور ز عکس رخت بلون عقیق — چو باده قدح ز قدح بر رخت شعاع شراب
در سرای تو محراب من شده ای جان — که گشت درگه خسرو ملوک را محراب
ملک مسدد بونصر سید الامرا — که گشت عمران از عمر او جهان خراب
نهیب خلق ز میران نهیب میران زد — بلای کبکان باز و بلای باز عقاب
ز مهر و کین وی ایزد کند بروز شمار — عقاب دوست ثواب و ثواب دوست عقاب

الکسار

چو گلستان را باد بهار خلعت داد … نثار کرد بشادی فلک بره کوکب

در مدح میر ابو منصور گوید

دارد آن وشی بروشنی رخ وشی قلب … راد گاه غمزه چشم در ذفت گاه بوسه لب

لؤلؤ لالاش را از لالهٔ نعمان صدف … لاله نعمانش را از عنبر سارا سلب

چشم او مخمور و من خوردم بجام مهر می … زلف او لرزان و من دارم ز داغ هجر تب

زلف شبرنگش مرا ناهید بنماید بروز … روی رخشانش مرا خورشید بنماید بشب

مهر من بر وی همه زان رکسان مهره باز … عجب او بر من همه زان کردمان بو العجب

از دل و چشم همی خیزند چون وحجم [?] … ذر لب و زلفش همی خیزند غناب و عنب

از تغزل اوست

ماه آبان است شاها داد بستان از طرب … کاو فشادا اندر سپاه بدسکالانت کرب

باده نوشین بخواه از دست سرو ماه روی … نوش کن بر یاد ماه سرو قد نوشین لب

از تغزل قصیده است که در مدح ابو المظفر بن فضل گفته

کنون که شد خطر بلبل و غراب غریب … نعیب شد گل نار و گل نغمه قریب

هزار دیبا در باغ گسترید صبا … نگارهاش مریع و طرازهاش عجیب

شده جو منبج عیسی ز بلبل و گل باغ … درخت گل چو به بر دوزه در عشق چلیپ

نقیب دار بیامد میان باغ شمال … فرو کشید ز رخ هر گلی نقاب نقیب

هزار دستان در پیش گل خروش کنان … چو لابه کردن عاشق به پیش روی حبیب

گشاده سوی سمن نیم کفته نرگس چشم … چنان محب که در دیده بنگرد بحبیب

خروش قمری چون رستکرده چنگ در آب … نسیم نسرین چون می بمشک کرده رطیب

دمیده نرگس و بویش دمان چنانکه کند … فراز منبر خطبه بنام شاه خطیب

وله ایضا رحمه الله در مدح ابو المظفر گوید

لاله داری شکفته بر مهتاب … مشک داری گرفته بر مه تاب

مشک چون بوی تو ندارد بوی … ماه چون روی تو ندارد تاب

صنمان را رخ تو محراب است … چون شمن را صنم بود محراب

زی لبت زلف رفته چون طوطی … کرده منقار جنت پر عناب

رخ تو پر ز خوی ز گشتی و شرم … دل من پر ز خون ز درد و عذاب

زین چو ابر زهر نشانده عقیق … زان چو بر سرخ گل فشانده گلاب

چشم تو جای خواب و معدن سحر … چشم من جای خون و معدن آب

پر ز نشکم بود بروز گناه [?] … گر بشب بینم آن دو زلف بخواب

شود از خشم شه شراب شرنگ … شود از یاد شه شرنگ شراب

اصل بزاز تراب خیزد و باز — زر از او خوارتر همی ز تراب

صلح و جنگ در رضا و خشمش هست — شادی و انده و ثواب و عقاب

گر نیابت سداب کارندی — آب مردی فزون شدی ز سداب

وله ایضاً رحمه الله علیه در مدح ابو المظفر امیر اجل سرخاب فرموده است

شده است بلبل داود شاخ گل محراب — فکنده فاخته بر رود ساز مضراب

یکی سرود ستاینده از ستاک سمن — یکی زبور روایت کننده از محراب

شکوفه ریخته از شاخ نار زیر درخت — چنان نوشته درمش بخته ضراب

صبا بساط چو اصل از بوستان بنوشت — چو مشک بید بپوشید بر سمن سنجاب

شکفته سرخ و سپید لاله چو رخ و دل دوست — بنفشه رسته چو زلفین او ببوی شباب

عقیق و مرجان با رنگ این ندارد پای — عبیر و عنبر با بوی آن ندارد تاب

ببوی و گونه گل هست خاک روی چمن — ببوی عنبر ناب و بگونه گل ناب

ز ژاله لاله چو لولو شده رفیق عقیق — نوای صلصل و بلبل چو چنگ و تار و رباب

ز ابر گشته بکردار روی دشتی خاک — ز باد گشته بمانند موی زنگی آب

میان بستان نرگس بیاد میر ظفر — بجام سیمین اندر فکنده زر ذهاب

ابوالمظفر سرخاب کو بتیغ کبود — دل سیاه بداندیش کرد پر زرناب

بکی

نسخه بود

بگیتی اندر داد آنچنان بگسترده است — که کرد یزدان ایمن روان او ز عقاب

چنانکه میش کند بچه در نشیمن شیر — چنانکه کبک نهد خایه در کنام عقاب

چنان خوش آید آواز سائلانش بگوش — که گوش عاشق می خورده را خروش رباب

از تغزل قصیده او نوشته شده

اگر به بستان آسیب دید نار از سیب — نگار باز پشیمان شده است زان آسیب

ز درد باده بچون در عرق شد دل نار — ز شرم نار برنگ عقیق شد رخ سیب

می عقیق برو نار و سیب باید خورد — ببانگ رود و سرود و حدیث و ناز و عتیب

ز برگ کوه شده سیمگون نشیب و فراز (برف [illegible]) — ز برگ رز شده زرگون فراز و نشیب

تغزل دیگر که در مدح گفته است

نبود صعبتر از هجر بتان هیچ عذاب — که شب و روز جدا دارد از من خور و خواب

اندرین گیتی کس یاد نکردی ز [illegible] — گر بدان گیتی چون هجر بدی هیچ عذاب

تا غم فرقت آن ماه بمن باز نخورد — ظن نبردم که ببد خلق چنین دارد تاب

شد خمیده تنم از فرقت آن زلف بخم — تافته شد دلم از فرقت آن زلف بتاب

ای سفر کرده و برده ز من آرام و قرار — ز آتش و آب مرا دیده و دل کرده خراب

اشک من سرخ تر از روی تو در روز فراق — روز من تیره تر از موی تو و پر غراب

وله ایضاً

خدایگانا جان منا بجان و سرت — که جان بشد ز غم تا جدا شدم ز برت

هزار طبع شود تازه از یکی سخنت — هزار دیده شود روشن از یکی نظرت

هم غزل قصیده‌ایست که در مدح ابونصر مملان گفته

اگرچه جانان کس را عزیز چون جان نیست — مرا جهان و سر و جان بجای جانان نیست

بگلستانی ماند نگاهبانش دو مار — رخان او که چنان در جهان گلستان نیست

همی چه بیم گل انکه که با نگهبان بود — کنون همی شنوا چه که با نگهبان نیست

رخان جانان بستان سنبلستان بود — اگرچه کس را بستان سنبلستان نیست

ز بیم طمع کسان کردمش تهی و کنون — فراق سنبل است و جمال بستان نیست

بگرد جانم جولان عشق بیشتر است — کنون که زلف تو را گرد روی جولان نیست

بود گوی دلم تا تو را دو چوگان بود — چو گوی گشت دلم تا تو را دو چوگان نیست

وله ایضاً رحمه الله

شهر ما را خرمی کن کا دل شهر پور است — با دلارامی که با هر شادئی اندر خوراست

جان و دل را مونس است و با گل و با نرگس است — نوبهار مجلس است و آفتاب لشکر است

این جهان همچون صدف گشته و تو اندرو گوهری — بر صدف چندان فضل و قیمت که دریا گوهر است

الکباد

غزل دیگر

سرشک ابر بگردار لؤلؤ لالا است — نسیم باد بکردار عنبر سارا است

بهر کجا نگری پیش چشم تو گهر است — بهر کجا گذری پیش پای تو دیبا است

سماش با تکه گوئی که پر شکوفه زمی است — زمین بحرکه گوئی که پر ستاره سما است

ز لالهای دگرگونه باغ چون بسود است — ز سبزهای دگرگونه راغ چون مینا است

هزار گونه نگار است هر کجا وادی است — هزار گونه بهار است هر کجا صحرا است

شکفته لاله بکردار آتش است ز دور — که آتش او پیدا و دود نا پیدا است

شمال روی زمین را همه بمشک اندود — سحاب روی هوا را همه بدر آراست

هزار گوئی از یار خویش مهجور است — که هیچ عاشق مهجور با هزار نوا است

در مدح ابوالخلیل جعفر گوید

تا دیده سوی دوست دلم را دلیل گشت — بی خواب گشت و جای خیال خلیل گشت

هاروت وار گشتم زان زهره رخ نگار — با دام او بسر همه بابل کجیل گشت

از درد عشق نار دن من چو نال شد — وز داغ عشق چهره من همچو نیل گشت

نه هر که خوب گشت چنو دلربای شد — نه هر که پادشه شد چون بوالخلیل گشت

هم در مدح ابوالخلیل جعفر گفته است

کاخ ملک خوب تمر زخلد برین است — با همه دیدارهای خوب قرین است
پیکر او آفت صناعت روم است — صورت او کاهش صناعت چین است
گوئی خاک اندرو بر نزهت است — گوئی باد اندر و دمبک عجین است
خلد برین بگزدان برین بگزینند — از پی آن کان بهشت وان نه چنین است
شاه چو مهر است و پیشگاه سپهر است — میر چو شیر است و پیش شیر عرین است
یک صلت او هزار گنج روان است — یک سخن او هزار در ثمین است
خواسته جوار است ازو و فضل گرامی — زفتی از و لاغر است و جود سمین است
هیچ زمان در منش باد بقا کاد — ماه زمان است و آفتاب زمین است

مطلع قصیده دیگر اوست

نگار من بلطیفی بسان پاک هواست — مرا ازو چو خرد را بجان پاک هواست
اگر چو ابر شد از اشک چشم من نشگفت — که چون هوا شدم از اشک و جای ابر هواست

در مدح برکه آب و عمارت سلطان و مدح پادشاه

آباد بر این برکه و این طارم آباد — بر هر دو خداوند جهان کام روا باد
از آب روان این همه مانند دجله — از نقش و نگاران شده چون دجله بغداد
آرایش این ایوان چون چهره شیرین — فواره ان باران چون دیده فرهاد

این را همه دیبا و پرند آمد پوشش — آن را همه از زیور خام آمد بنیاد
بر دامن این کاشته سیب و سمن و بید — بر دامن آن رسته گل و لاله و شمشاد
چون رای ملک روشن و چون طبع ملک خوش — چون دولت شه محکم و چون ملک شه آباد
خورشید همه میران بو نصر محمد — کایزد همه فرهنگ و همه فضل بدو داد
هم مردی و هم رادی و هم دانش — هم بخشش و هم کوشش و هم دولت و هم داد
با دست تو دینار بود خوارتر از خاک — با تیغ تو فولاد بود نرمتر از لاد

تغزل دیگر است

دل بدو دادم که جان ارزوی او شاد ان شود — جان من هست او سزد گر دل فدای جان شود
چون گل خندد انفس رخ چون لاله خندان بش — گریه بر جسل افند از غش چو او خندان شود
لاله نعمان توان چید از رخش در ماه دی — ور بخندد بزم ازو پر لولو عمان شود
در فروغ و در خوشی بر لولو عمان فتد — لولوی عمان برنگ لاله نعمان شود
ابر در افشان شود گر بگذرد در چشم من — در زلف او بر آید باد مشک افشان شود

و له ایضا در مدح ابونصر

با بر دان چوگان و زلفکان چو کمند — لبانش سوده عقیق و دهانش مباده پر نیم
برنده لاله فروش و عقیق لولو پوش — کانش غالیه توزد و کمند مشکین بند

[illegible]

شکوفهٔ نرگس دارد بزیر خم کمان — دمیده سنبل دارد بزیر بند کمند

کجا جادوئی آراسته بر بند مشک — درست سیکوئی آراسته عقیق بر قند

لبان بت من است اندر زلف مشک آگین — لبان جان من است اندر چشم سحرآگند

اگرنه بت من است این چرا شده است دوتا — اگرنه جان من است این چرا شده است نژند

بلند رای بلندی فزای بونصر آن — که بت باشد بار ایش آسمان بلند

چنان ببالد زآواز سائلانش جود — که جان مادر زآواز کم شده فرزند

عدو ز خنده تیغش همیشه نالا نال — ولی ز گریهٔ کلکش همیشه خندا خند

وله ایضا علیه الرحمه

این پری بشکفت کز ره خوبرویان سر بود — گر بنفشه بر گرد از سنبلش افسر بود

شکر لؤلؤ نمای است آن لب راحت فزا — گر میان شکر اندر چشمهٔ کوثر بود

اندر آن بالای در روی او پیدا آید — آنچه در کشمیر باشد و آنچه در کشمر بود

از بویش اندر زلف او از بوی بیش آید نهیب — باد و دان در کام و مغزت عنبر و شکر بود

چنبری شد پشت من زان زلفکان برگ گل — گاه چون زنجیر باشد گاه چون چنبر بود

بنگرا آن چشم سیه و آن غمزگان دل گداز — گر ندیدی نرگسی کش برگها خنجر بود

از دو چشم من همیشه ابر پر لؤلؤ بود — وز دو زلف او همیشه باد پر عنبر بود

وله ایضا رحمه الله

باد نوروزی همی آرایش بستان کند — تا نگارش چون نگارستان چینستان کند

مرزها را هر زمان پیرایه از مینا دهد — شاخها را هر زمان پیرایه از مرجان کند

چون هوا مشکین سپر دارد شمر سیمین زره — گلبن پر دو زه تیر تبر زین پیکان کند

مرغ دستان ساز بر گلبن همی دستان زند — یار دستان باز با عاشق همی دستان کند

دلبری کز ارغوان بر غالیه خرمن زند — لعبتی کز غالیه بر ارغوان چوگان کند

لالهٔ نعمان حجاب لؤلؤ لالا کند — عنبر سارا نقاب لالهٔ نعمان کند

در مدح امیر ابوالهیجا منوچهر

چون شمال مهرگان اندر هوا پویا شود — زاغ کنگ اندر میان بوستان گویا شود

نار چون بیجاده گردد سیب چون مرجان شود — آب چون فیروزه گردد خاک چون مینا شود

هست هم دینار و هم دیبا گرامی از چه روی — خوار گردد رز که چون دینارگون دیبا شود

بوستان گردد پر از قندیل زرین از ترنج — و آسمان زابر سیه چون چادر ترسا شود

نقطهای سرخ پیدا بر کران سیب زرد — همچو عاشق را ابر رخ بر خون دل پیدا شود

لؤلؤی لالا شود همچون شبه بر تاک رز — هم شبه مانند عقد لؤلؤی لالا شود

شاخ به شد گوژ و هر یک گرد از نهان — گو کهی چوگان و گوی میر ابوالهیجا شود

مهتر والا منوچهر آنکه مهر اندر سپهر / چهره را هر زمانی کهتر و مولا شود

وله ایضاً فی المدیحه

خزان بر دز بستانها هر آن نگار که بود / هوا بخوش شد و کهسار خشک و آب کبود

نگارهای نوآیین ز گلستان بسترد / ز بندهای بهاری ز بوستان بربود

ز گلهای بهاری نه بوی ماند و نه رنگ / ز حله های خزانی نه تار ماند و نه پود

بنفشه باد بپیدار گشت و گل بنهفت / غنوده نرگس بیدار گشت و گل بغنود

لباس کرد دن مانند چادر ترساست / فراشش هامون مانند طیلسان یهود

درست گوئی گرد نار و سیب نرد / ز زخم در تن هر دو جگر ز غم بشخود

ز درد سیب بنالد گشت خون آکند / ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود

چو چشم جانان نرگس بر آنچه چشم گشاد / چو روی عاشق خیری بباغ رخ بنمود

چو سوگوار بد اندیش شاه نیلوفر / در آب غرقه در خساره زرد و جامه کبود

بلای محتشمان شهریار بو دلف آن / که ز عدو را شادی بکاست غم بفزود

بر ذر بخشش او بر درم بگرید گنج / بروز کوشش او بر عدو بنالد خود

ز بس که گشت عدو کوشهای تیغ بر بجنب / ز بس که بست عدو حلقهای قید ببود

از تغزل قصیده اوست

ببین

ببین آن روی اگر بر سرو بارانت قمر باید / ببین آن زلف اگر بر ماه مشکت کمر باید

لب و دندان او چون بدیدی رخ و زلفان او خواهی / که را مرجان لولو پوش و مشک گل سپر باید

دو زلف و دو رخش بیند دو چشم و دو لبش آید / کسی کو را گل و بادام و شمشاد و شکر باید

بهر تار سر زلفش ربا بیداد دل و جانی / مرا هر روز بار زلفش دل و جانی دگر باید

در مدح ابو المعمر استاد خود گفته

آمد نوروز و گشت مشک فشان باد / ساحت باغ از نسیم باد شد آباد

دشت بخندد همی ز لاله سیراب / باغ ببارد همی ز سوسن آزاد

چون دل تیمار دیده برگ بنفشه / چون زره زنگ خورده خوشه شمشاد

دشت بخندد همی چو چهره شیرین / ابر بگرید همی چو دیده فرهاد

چون برخ دوست بر فتاده سر زلف / برگ بنفشه ببرگ لاله برافتاد

کوه چو خرخیز گشت و دشت چو تبت / باغ چو فرخار گشت و راغ چو نوشاد

چرخ بکهسار بسته کرد ستاره / دریا کو هر بباغ تحفه (هدیه) فرستاد

دشت شد از باد بر طرایف عمان / باغ شد از ابر بر طرایف بغداد

لاله بصحرا شگفته چون قدح می / کبک چو مطرب نهاده دست بفریاد

جز قدح می منه بوقت چنین پیش / جز طرب دل مکن بوقت چنین یاد

برطرف جوی رسته تازه بنفشه   میش درفکنده سر چو دشمن استاد
شمع بزرگان ابوالمعمر کو کرد   جان و دل ما زبند درد و غم آزاد
پولاد الحبا که عزم اوست چو پولاد   وحشی آنجا که حزم اوست چو پولاد

ولهُ ایضاً

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد   شگفت نیست گر از وی همیشه باشم شاد
کهی بهیچد و بستر بسیچد از دیبا   کهی بیازد و زنجیر سازد از شمشاد
ز قیر بر گل خندان هزار سلسله بست   ز مشک بر مه تابان هزار نافه گشاد
نه زنج و زنج نمای و نه جود و جود فزای   نه کفر و کفر نشان و نه سحر و سحر نهاد
درست گوئی او را صبا بنفشه سپرد   درست گوئی او را نسیم غالیه داد
چو دید چین وی این چین خود فرامش کرد   چو دید بوی وی این بوی خود بر دریا داد
اگر شکست مرا او زغم چگونه شکست   وگر فکند مرا در بدر چگونه فتاد
زمانه گوئی او را چو من بگرفت   دو تاش کرد و ز ره بر ز مشک سنبه نهاد
تو را همیشه نشاند به هر رنگ و بوی   ز روز دشمن استاد و از خوی استاد
چو کریم کریمی ندید و مردی مرد   چو خسیم رحیمی نزاد و رادی راد
بجود کرد بر آورد دستش از دنیا   بزخم دود بر آورد تیغش از پولاد

بران هوا

بران هوا که چو آورد هزار فری   بران زمین که چو او پرورد هزار آباد

ولهُ ایضاً

شد دگر از ماه فروردین جهان فردوس وار   باغها میاسلب شد شاخها مرجان سوار
صد هزاران فرش رنگین هست در هر بوستان   صد هزاران شمع رخشان است بر هر کوهسار
از سر سنگ ژاله لاله کرد پر لؤلؤ دهان   در نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار
از بنفشه مرزها گسترده دیبای بنفش   در شکوفه شاخها بربسته دُر شاهوار
دست بخشش آب و آتش هیچ و کینش خرد شر   امن و بمنش دارد منبر مهر و کینش فخر و عار
شبکواهانش بلند و بدسگالانش ملند   شبکواهانش رنخت و بدسگالانش نزار
پیش یزدان خلق را بسیار باید ایستاد   تا کند از دشمار چو داد روز شمار
دوستانش را بدن آید ز سنگ خاره گل   دشمنانش را بدن آید ز برگ لاله خار
خلد بنماید موالی را بروز بزم لهو   حشر بنماید معادی را بروز کارزار

ولهُ ایضاً علیه الرحمه

کرد کافور است گوئی بیخته بر کوهسار   تیغ پولاد است گوئی ریخته بر جویبار
تا زمین کافور گون گشت و هوا کافور بار   راست همچون طبع کافور است طبع روزگار
اگر گسترده است قاقم بر درخت تنگ بین   زاغ پیدا چون دم قاقم میان شاخسار

کوه زیر برف چون قار پوشیده بسیم | برف زیر زاغ همچون سیم آلوده بقار
باد خوارزمی بهامون اندرون اکنون برف | غارها سازد ز کوه و کوهها سازد ز غار
نیکبختان را کنون آتش و باده است شغل | نیکمردان را کنون با بربط و نای است کار
باده باید کنون چون توده یاقوت سرخ | آتشی باید کنون چون خرمن زر عیار
تا جدا گشت از کنار من نگار سیم تن | از دو دیده سیم بارم من همیشه در کنار
گل بسی چیدم که وصل از رخان آن صنم | می بسی خوردم که بوس از لبان آن نگار
زان گل اکنون نیست حاصل در دل من جز خسک | زان می اکنون نیست حاصل در سر من جز خمار
بر همه کس کامرانم عشق بر من کامران | بر همه کس کامکارم عشق بر من کامکار
عشق او بیمار گشت و طبع من بیمارکش | عشق او (هجره) اندوه گشت و جان من اندوه خوار
چون روان من بنالد رعد هنگام خزان | چون سرشک من بباراد ابر هنگام بهار
تیر هجرانش گذاره کرده بودی از دلم | گر نپوشیدی دلم جوشن ز مدح شهریار
آفتاب شهریاران میر ابونصر آنکه هست | از بزرگان اختیار و از ملوکان افتخار
نیکنامی را قوام و شادکامی را نظام | پادشاهی را قرار و شهریاری را مدار

وله ایضا علیه الرحمه

چون او بتی شمن ننماید بصد بهار | چون او گلی چمن ننماید بصد بهار

کوئی که

وله ایضا علیه الرحمه

چون او بتی شمن ننماید بصد بهار | چون او گلی چمن ننماید بصد بهار
گوئی که هست دو لبش از نبید و عقیق | تشبیه دو لبش ز عقیق و نبید دار
بر آید عقیق زیر زبرجد کجا بود | نبید کجا بود صدف در شاهوار
زلفش بگرد دو رخ رنگین شکن شکن | چون گرد لاله زار بهاری بنفشه زار
گاهی ز عشق لاله کنم ناله و فغان | گاهی بگریم از غم هجر بنفشه زار
از مشک زلف اوست مرا خانه چون ختن | وز عود جعد اوست مرا باغ چون قمار
(بتنگری بی بدر) بیکر همی چنان نگارید نافرید | چون خواجه بزرگ خدای بزرگوار
شمس الکفات شیخ زمن بوعلی حسن | کاحسانش کرد مر علما را بزرگوار
از بهر دوستانش بر آید ز خاک گل | وز بهر دشمنانش بر آید ز خاک خار
باشند دشمنانش همه روزه خار پوش | باشند حاسدانش همه ساله خاکسار
از جود او شده است زمین گوهرین سلب | وز خوی او شده است هوا عنبرین نگار
خواهی که بینیش چونی از بهر آزمون | پیشانی پلنگ و دل اژدها شکار
بر جسم بدسگالان چون مار گردد موی | در دست نیکخواهان چون موی گرد مار
شیران جهان بوند بتیغ تو در جنگ | شاهان دوتا (خمیده) روند به پیش تو روز بار

و له ایضاً فی المدح

اگر بت بکر خوانند نگار رهین یکی بکر
روا باشد اگر دعوی کلانی کند بنکر

نه چون او بکری آید نه حور العین خورآیند
نه گر باشد پری شاید چنو هرگز پری پیکر

مه و رخ چون شکفته گل مه و لب چون فسرده مل
یکی بند است بر سنبل یکی مهر است بر گوهر

دو چشم از خواب شبگیران میان خشم نخچیران
چو بیژن روی زیر آن شکسته زلف چون چنبر

قبای زرد پوشیده به رخ بر زلف چون بشکسته
خمار خواب کوشیده هم اندر دل هم اندر سر

نگار مجلس افروزی دلارامی روان سوزی
بسی دارد مرا روزی ز غم سالی برنج اندر

بدان بادام پرآژنگ سپاه صبر من بشکن
چو صف لشکر دشمن بسنان خسرو صفدر

به دشمن تا صلح خواهد از او کین صلح خواهد
همگان بر دوختن خواهد بشمشیر [illegible]

جواد در کارزار آید عدو را کارزار آید
درخت کین ببار آید جواد او بر نهد مغفر

در مدح امیر ابو نصر گوید

چون کمانم چه دارد عشق بالای چو تیر
مهر رخساری که مهرم سوخته دارد چو تیر

لاله از رشک رخ او بشکفد در ماه دی
باده از یاد دل من بشکند در ماه تیر

مشک را از زلف قیمت باده را از لب نصیب
سرو از آن قد مستقیم و ماه از آن خد منیر

روی رنگینش ربوده نور ماه و رنگ گل
زلف مشکینش گرفته بوی مشک و رنگ قیر

بلند بالا طراز

بر زر ریز از مهر او هر ساعتی بارم عقیق
بر عقیق از هجر او هر ساعتی بارم زریر

مرغزار از سبزه پوشیده است زنگاری پرند
کوهسار از لاله گسترده است شنگرفی حریر

ابر چون غواص بر صحرا همی بارد دُر
باد چون عطار در بستان همی ساید عبیر

آب چون جوشن شده است اندر غدیر از فعل باد
باغ جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر

گشت مشکین بوستان و گشت رنگین گلستان
گشت پر قیر آسمان و گشت زمی انگبیر

ابر نوروزی بباران پرورد گل را همی
ابر چون دایه است و گل چون کودک و باران چو شیر

گاهی از قمری نوا و گاهی از ساری سرود
گاهی از بلبل فغان و گاهی از صلصل صفیر

چرخ تیره ز ابر چون از گرد لشکرگاه شاه
باغ لعل از لاله چون از باده مجلس گاه میر

میر ابو نصر آنکه سالش خورد و فرهنگش بزرگ
میر ملکان آن هنر برنا بفضل و عقل پیر

پیر از او گردد جوان غمخوار از او یابد نشاط
زو قوی گردد ضعیف و زو غنی گردد فقیر

شیر بینی بر زمین آنگه که باشد بر سمند
مهر بینی بر سپهر آنگه که باشد بر سریر

گر مخالف دیو گردد دست خسرو دیو بند
ور معادی شیر گردد دست داور شیرگیر

دشمنان زاجان بنالد چون کشد اسبش صهیل
دوستان از دل بخندد چون کند کلکش صریر

گر گذارد نظم بارد لفظ او در نظیم
ور نگارد نثر آرد کلک او در نثیر

گرد پنداری دلش را ازدر فعل فضیل
گرد پنداری تنش را ازدر خان جریر

از تف شمشیر او جز دست اصل صاعقه | در دم بدخواه او بهر بیت باد زمهریر
جان مضطر گشته از گفتار او یابد قرار | چشم تاری گشته از دیدار او گردد قریر

در مدح امیر ابو نصر مملان گوید

یاقوت سرخ شد زمی از ابر دُربار | شاخ درخت دارد یاقوت و دُربار
چون بربط نواخته و چنگ ساخته | قمری و فاخته بخروشند بر چنار
گل بر زمین بخندد مانند روی دوست | ابر از هوا بگرید چون چشم من بزار
سیم مشاطه گشت بباغ اندرون صبا | گز فعل او شدند درختان عروس وار
این را حریر پیرهن و حله ردی بند | وان را ز عقیق کله و زر گوشوار
چون ابر جای جای بمانده بر آسمان | برفست جای جای بر اطراف کوهسار
گردون چو چادریست مهش تار و میغ پود | هامون چو مطردیست گلش پود و سبزه تار
لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان | نرگس شکفته زرد و سپیدیش در کنار
این چون درون ساغر سیمین نبید زرد | وان چون میان آتش رخشنده دود تار
سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان | مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبار
زیر درخت مشک فکنده بنفشه سر | چون حبشی داور اندر مرد گناه کار
چون در رکیه زیر زبرجان سبز | بر سبزه او فتاده شکوفه ز میوه دار

الا جم باد

ان صد هزار لاله شکفته میان کشت | گوئی میان دریا شمع است صد هزار
بر برگ لاله قطره باران نگاه کن | چون بر عقیق ریخته لؤلؤی شاهوار
چون از بر تذروان پرواز کرده باز | ابر ایستاده از بر گل زار و لاله زار
بیرون رو از حصار و بصحرا فرود نشین | می خور بسحر که لاله برون آمد از حصار
همی بر زمین گروه غزال از پس گروه | همی بر هوا قطار کلنگ از پس قطار
این را ز بیم یوز بسبزه درون مقام | وان را ز هول باز بآب اندرون قرار
خرخیز وار گشته که از گونه گونه مشک | فرخار وار شده چمن از گونه گون نگار
ان شنبلید گشته چو رخسار دردمند | ان ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار
ان پیش باد بید چمنده بروز باد | چون پیش شهریار بزرگان روزگار
میر بزرگوار ابو نصر کز ملوک | چون او نیافرید خدای بزرگوار
رادی و مردمیش برآورده زیر دست | مردی و مردمیش برورده در کنار
تا کیهان بود نبود جز دغاش فعل | تا گیتی بود نبود جز سخاش کار
گردون بود بنزد دل او چو پای مور | دریا بود بنزد کف او چو چشم مار
هرگز ز کار طبع نیاید چنو پدید | چونانکه هیچ طبع نفزاید از چهار
گوئی صراط مال جهان کف راد اوست | کش سوی هیچکس نبود جز بدو گذار

از مهر خواستار کنند کرد خاسته | از مهران شد نذیر کالش خواستار
تا مار کفته باشد بر شاخ در خزان | تا کل شکفته باشد در باغ در بهار
خندان لب تو باد بسان شکفته کل | چشم عدوت باد بسان کفیده نار

از قصیده دیگر او زبده شد

خوش بود معشوق هر که خاصه یار مهربان | سخت باشد هجر هر که خاصه ایام بهار
شد پر از لعل بدخشانی ز لاله بوستان | پر ز یاقوت کبود هست از بنفشه جویبار
بوستان سجاده کون و کلستان سجاده رنگ | ابر مروارید بیزد شاخ مروارید بار
رود زن را حره کرد و نای زن را تیره کرد | بانگ کبک از شاخ و بانگ بلبل از شاخ چنار
نرکس آمد چون زر زر زرد در سیمین قدح | لاله آمد همچو در جام عقیقی سوده قار
تا ز رنگ لاله و کل خوار شد یاقوت سرخ | شد ز بوی نرکس و شمشاد مشک ناب خوار
چون بصحرا بگذری یابی نسیم اندر نسیم | چون به بستان بگذری یابی نگار اندر نگار
برق هر ساعت همی آید چو تیغ پادشاه | ابر هر ساعت همی بارد چو دست شهریار
خسرو ایران ابو منصور سلطان انکه هست | در کاه باده خوردن بر کاه کارزار

وله ایضا علیه الرحمة

بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار | شدند با من دلخسته این سه آفت یار

همیشه

همیشه بود نشاط دلم ز دیدن دوست | همیشه بود قرارم ز صحبت یار
برفت یار و مرا غم کرفت جای نشاط | برفت یار و مرا تب کرفت جای قرار
پری ندیدم و همچون پری کرفته شدم | ز درد فرقت آن لعبت پری دیدار
بشب ز حسرت آن روی چون ستاره روز | ستاره بارد و چشمم بود ستاره شمار
مرا برآری کو دیده چکار رست آمد پیش | هر آنکسی که ببیند که من بکریم زار
ز دست دور مر این راز تره با خال | ز یار فرد م از ین صعبتر چه باشد کار
میان آتش و آب اندرون کرفتارم | که جانم آتشگاه است و دیده دریا بار
ز هجر آن رخ رنگین چو نقش بر دیبا | بماندهام متحیر چو نقش بر دیوار
از آب دیده ندیدم کنار خویش تهی | از آن کهی که ز من آن بتم کرفت کنار
همی ندانم چاره فراق و نیست عجب | که هیچ عاقل خود کرده را نداند چار

چاره

یکی زمان ز دلم عاشقی جدا نشود | چنانکه مردمی از طبع شاه کیتی دار
خدایکان جهان شهریار ابو منصور | که اختیار ملوکست و افتخار تبار
بزرم شهرکشای و بکرز دشمن بند | به تیغ ملک ستان و بهبت ملک سپار
بروز رزم بکرید ز دست او شمشیر | بروز بزم بکرید ز دست او دینار

بکند دینار

شمار چرخ و شمار زمین اکر دانند | بر دو خواسته دادن ندانند هیچ شمار

موافقانش بلند اند لیک از تخت — مخالفانش بلند اند لیک از سر دار

وله ایضاً

ز روزنامهٔ شاهان چنین دهند خبر — چنین کشند بزرگان چو ره جوی ظفر

زهر قدیمش آورد شهریار آلان — سپاه خویش برای هزیمت کمر

یکی به تیر فشاندن لسان آرش نیو — یکی بعینه در بدن لسان رستم زر

بجای جامه بتن شان همیشه بر جوشن — بجای تاج بسرشان همیشه بر مغفر

بسال و ماه همی طرف زینشان بالین — بماه و سال همی پشت اسبشان بستر

بیاید از دهن آوا بسوی گوش جز بانگ — نگارود ز نگان ترشان بسوی بصر

به تیغ مغز شکافند و به نیزه دیده گذار — بتیر شیر شکارند و بگرز شاه شکر

تن چو کوه و لیکن بتاب کوهستان — تک چو باد و لیکن بسم باد سپر

سپاه ایشان در جنگ که بود همه — چو زلف خوبان کاندر شده بیکدیگر

نگاره کردی باد اندر وهمیشه گذار — بیاره کردی دیو اندر وهمیشه گذر

بماه آذر از برق تیغ لشکر شاه — بشهر ایشان اندر فروخشند آذر

فراز نیزه انیا جگر بجای سنان — میان پهلوی انهان سنان بجای جگر

عدو زباد دل آذر بحجت دیدنه شاه — کشید کینه از دهم باد آل آذر

زهی مؤید کشورگشای

زهی مؤید کشورگشای دشمن بند — زهی مظفر بر وز بخت نیک اختر

از این ظفر که تو کردی به ترک رفت نشان — از این سفر که تو جستی به روم رفت خبر

شگفت نیست گرت بندگی کند خاقان — عجیب نیست گرت چاکری کند قیصر

اگر بخت رضای تو خصم کینه برد — وگر رضای بجوید وگر برد کیفر

در تهنیت فتح حاجب بر لشکر دشمن میفرماید

که راستی کند گردون چه باید استی لشکر — چه باید یاری مردم که راد ولت بود یاور

چه باید کشتن آن تخمی که نی کشتن ببار آید — چه باید کندن آن کانی که بی کندن دهد گوهر

چه باید مایه آنکس را که باید سود بی مایه — چه باید داور آنکس را که باید دادی داور

چه بنده رنج بردارد چه باید شغل بر خسرو — چه کهتر کار بگذارد چه باید شغل بر مهتر

شگفتی نیست از محمود کاشان را بیاورد او — بدان پیلان جنگ آرای وان گردان جنگ آور

شگفت از حاجب خسرو که بی پیلان و بی گردان — سپاهی را بقهر آورد از آن کشور بدین کشور

بزخم تیر چون آرش بزخم خشت چون بابکان — بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر

کجا خسرو چنین باشد نشاید جز چنان حاجب — کجا مهتر چنین باشد نشاید جز چنان کهتر

در مدح امیر ابودلف گوید

مهی سرو بالا و سروی سمن بر — که شمشاد دارد ببرگ سمن بر

رخش همچو سیبی که گل بار دارد / دلش همچو سنگی که دارد سمن بر
سمن کرده از باد ریشش منقش / سخن کرد از وصف زلفش معنبر
کجا زلف او باشد و قامت من / نه چوگان بکار آید آنجا نه چنبر
برخ بر شب و روز داد آذر فروزان / فروزان بدل بر شب و روزم آذر
نسوزد همی زلف او ز آتش رخ / مرا آتش دل بسوزد همی بر
گر از کودکان دل ستانند پران / ببادام و شکر عجب نی دو شکر
عجب زان بت خرد کو دل ستاند / ز پران جادو ببادام و شکر
سخن شد چنان کم ببایست رفتن / بنزدیک آن پادشاه سخنور
پری پیکر من شد آگاه و آمد / گذشته خروش دلش از دو پیکر
فراز من آمد خروشان و جوشان / دو دو سار بوسان بدان از دو عنبر
شده سیمگون لب شده زرگون رخ / شده نیلگون رخ شده نیلگون (قیرگون) بر
زمانی همی خست مرجان بمرجان / زمانی همی سود مرمر بمرمر
ز نسرین همی کند برگ بنفشه / ز نرگس همی ریخت آب معصفر
دلش گشته لرزان ز بیم جدائی / چو از باد صرصر درخت صنوبر
مرا گفت هر ساله این وقت شغلت / بجز خشت بود و نجم و بساغر

کنون شغلت

کنون شغلت افراز زین است و پالان / حدیثت ز باران اسپ است و استر
ز جوبی که کندی برد آب دشمن / ز تخمی که کشتی مخالف برد بر
بدو گفتم آری چنین بود دایم / یکی کند کان و یکی یافت گوهر
قضا روزی خضر کرد آب حیوان / کشیده بظلمات سختی سکندر
تو از حکم یزدان کرا کرد شناس این / گذشتست از حکم یزدان کرا کر
توانگر نخواهد که درویش گردد / چو درویش خواهد که گردد توانگر
من از تو نه بر خیر برم ولیکن / گهی خر بباید کشیدن گهی شر
برفت از بر من بزاری نهاده / یکی دست بر دل دگر دست بر سر
نشستم بر باره باد تک من / که هم کوه رابست و هم کوه پیکر
سبق برده از رخش و شبدیز مانا / که رخشش پدر بود و شبدیز مادر
ز بالا به پستی قضای الهی / ز پستی ببالا دعای پیمبر
قمر دایم از زخم کوبش منقش / زمین دایم از نقش نعلش مقمر
بآب اندرون همچو موسی عمران / بآتش درون چون براهیم آذر
سمش دشتها را چنان در نوشتی / که انگشت مردم ورقهای دفتر
سر اندر بیابان نهاده من و او / همه جای دیوان و غولان سراسر

در و رسته پیوسته خار مغیلان　　چو دندان افعی و چنگ غضنفر
یکی همچو نوهین یکی همچو سوزن　　یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر
چو طبع تهی دست و دشنام دشمن　　چو طبع هوا مشیه و جان کافر
درو دیو ستوه جز انکه باشد　　بدو در سروش اهرمن را مسخر
چنان کز فسونگر گریزند دیوان　　بصد میل زیشان گریزان فسونگر
بر نیت گرفتند تا غاز کردم　　بجای فسون مدح میر مظفر
خداوند کامل شهنشاه عادل　　ملک بو دلف خسرو ذره پرور
کجا تیغ او سد دیوار آهن　　کجا دست او خشک دریای اخضر
بیک لفظش اندر دو صد علم یونان　　بیک جودش اندر دو صد گنج قیصر
بود خشک پیش کفش هفت دریا　　بود تنگ پیش دلش هفت کشور
تهی کرد گیتی ز بردی و رادی　　ز کردار داود و آثار جعفر
درخت ربده ببالد ولیکن　　ز نامش ببالد هر آدینه منبر
ازو بخل پوشیده شد جود پیدا　　ازو عدل ظاهر شد و جور مضمر
ولایت ز کردار او شد معالی　　هنرکی بکردار او شد مشهر
جهان چون صدف شد گرامی بلؤلؤ　　جهان چون عرض شد مشهر بگوهر

از فر نازده سر شهریاران　　نه چونانکه از سر همی نازد افسر
جهان همچو دریاست او همچو کشتی　　زمانه چو موج و کف او چو لنگر
جهان از ستم کرد خالی ولیکن　　کفش بر درم هست دایم ستمگر
برش خوار دنیار و دانش گرامی　　خرابست ازو گنج و عالم معمر
ز شمشیر در زهین او دشمنان را　　بدینها شقق جگرها مجدر
شود خار با مهر او شاخ طوبی　　شود زهر با یاد او آب کوثر
چو اخگر شود گر شود جفت کینش　　دل ببره بدسگال بد اختر
دل اوست انگشت و کین شه آتش　　ز انگشت و آتش چه زاید جز اخگر
بجنگ اندرون تیر خصمان او را　　شود پر ز پیکان ز پیکان شود پر
اگر علم عالم نخوانی به پیشش　　بیاموزد و باز خواند مکرر
ایا شهریاری که گردون نیارد　　بفرهنگ و تدبیر تو تا بمحشر
بر شاخ دولت بجنگ آرد آنکس　　که یک بیت مدح تو بر خواند از بر
همت راستی کار و هم رادی آیین　　که هم مال بخشی و هم داد گستر
نه یارانت را با تو حاجت بخواهش　　نه خصمانت را با تو حاجت بداور
ازیرا که پیدا نکرده است باری　　سخای ترا حد و فضل ترا مر

چو لشکر کشیدی بحرب معادی / زدی بر لشکر او معسکر

سپاهی گزینان و گردان ایران / ز گردون گردان بتازش سبکتر

بدست اندرون تیغهای مهند / بزیر اندرون بارهای مضمر (بادپای مصور)

چنان بگذرد خشت ایشان ز سندان / که بگذرد نوک سوزن ز عبقر

همه لاله ایشان تیغ و بالیز میدان / همه نرگس ایشان بالش و درع بستر

همه بانگ کردند گفتند ما را / همه خیل عالم نیاید برابر

یکی خیل و ما وین همه خیل دشمن / یکی باز تنها و دشتی کبوتر

ز بس گرد اسبان و گرد سواران (خون بود) / هوا گشته اغبر زمین گشته احمر

خلاف او فتاده میان دو لشکر / بلا ایستاده میان دو کشور

ز جنگ تو آگه نبودند خصمان / وزان خشت دلسوز وان تیغ صفدر

چو بنهفتی آن پهلوی تن بجوشن / بپوشیدی آن پر هنر سر بمغفر

ز بیم و نهیب تو آن خیل دشمن / چو در چنگ گوران پلنگان بربر

بیک حمله تو بدانسان که خصمان (خیانت شدگان) / همه عرض کردند مغفر بمعجر

دو دیدند نزدیک تو خاک کوسان / همه خورده خاک و همه برده کیفر

در مدح ابو دلف گوید

تا بیشتر

تا بیشتر زند بدلم عشق نیشتر / باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر

اندیشه یکی پسر اندر دلم فتاد / هرگز نیامده بسر من چنو پسر

زلفینش بازگونه و من بازگونه زو / کردارهای او زهمه بازگونه تر

بنوازدم بشاره و بنیازدم بپیچ / در خواندم بجام و برون راندم ز در

چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف / چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر

زلفش بسان مشک سرشته بغالیه / رویش بسان سیم زدوده بمعصفر

از روی او همیشه کنارم چو قندهار / وز قد او همیشه سرایم چو کاشغر

ای حور ترک پیکر و ای ترک حور دیش / هم زینت بهشتی و هم زیور خزر

عشق تو گوهری است که کانش بود دهان / روی تو آتشی است که عشقش بود شرر

تا کی بود ز عشق رخم زرد و اشک سرخ / تا کی بود ز هجر لبم خشک و دیده تر

بیداد دور کن ز دل و داد پیشه گیر / تا مهربان دلم نشود بر تو کینه ور

بیداد تو کجا کشد آنکس که باشد او / در دیده سعایت ملک راد دادگر

تاج شهان ابو دلف آنکو بکف راد / هم بارش (بارش) گهر شد و هم کاهش گهر

کرد دوستیش در دل یاران کند نشان / ور دشمنیش بر دل مرغان کند گذر

یاران بر آورند همه بال و پر و پای / مرغان بیفکنند همه بال و پای و پر

از بهر آنکه کور نیوشد ز تو سخن
وز بهر آنکه کر نکند سوی تو نظر

بر گوش کر ز راحت آید ز چشم کور
بر چشم کور راحت آید ز گوش کر

وله ایضاً

اگر برد ز بستان خزان نسیم بهار
لب از نسیم چو بستان ز زلف و روی نگار

چو زلف او نه بهر گز آسیب غم بوی
چو روی او نکند هیچ روز لاله نگار

نسیم آن بهارات وآن این همه وقت
نگار این همه سال است زان این بهار

رخان دو دست همی بین اگر نبینی زرین
لبان دو دست همی بوس اگر نبینی گلنار

بجای لاله بنفش دو خد دیباگون
بجای مورد ببویش دو زلف عنبربار

اگر نثار نیارد بنفشه زار رواست
کنند دو دیده من بر دو زلف یار نثار

سحرگهان بشنو زاری من ار بکشند
تذرو زاری در خونید و کبک در کهسار

بجای ناله بلبل بس است ناله زیر
بجای لاله نعمان بس است جام عقار

اگر بافصل خزان از بهار بهتر نیست
چرا شود بخزان بوستان بسان بهار

چرا نثار کند در بهار شاخ درم
نثار شاخ چرا در خزان بود دینار

ناف ظبیان ماند فراز شاخ همی
ز مشک سکین نقش برو نشسته غبار

سیب سرخ در زده آب اندرون شکر
دولت طلب بخند گلستان و نرگس زار

چو مرغهای درخشنده نار تاک چنانکه
در دیده یکیک مرغ کفیده یکیک باز

فراز تاک رزان خوشهای سیاه و سفید
چو زنگ و روم بهم در شده معاشر و یار

یکی گرفته رخ خویشتن بزرد نقاب
یکی نهفته رخ خویشتن بسرخ ازار

یکی چو زرگر آب زر بر بارد زر
یکی چو قارگر آب زر بر بارد قار

نشسته زاغ سیه بر درخت گویی هست
مدار بر سر خصمان شاه گیتی دار

چو خشم گیرد بر دشت و می خورد بسرای
ازو سوار پیاده شود پیاده سوار

ازو شده است گرامی بلند و زفتی پست
ازو شده است گرامی مدیح و خواسته خوار

بصلحش اندر شادی بجنگش اندر غم
بمهرش اندر فخر بکینش اندر عار

همه جهانش بزنهار تیغ تیز و لی
درم نیابد نزدیک دست او زنهار

اگر مخالف بر کین او میان بندد
ز بیم او کمرش بر میان شود زنار

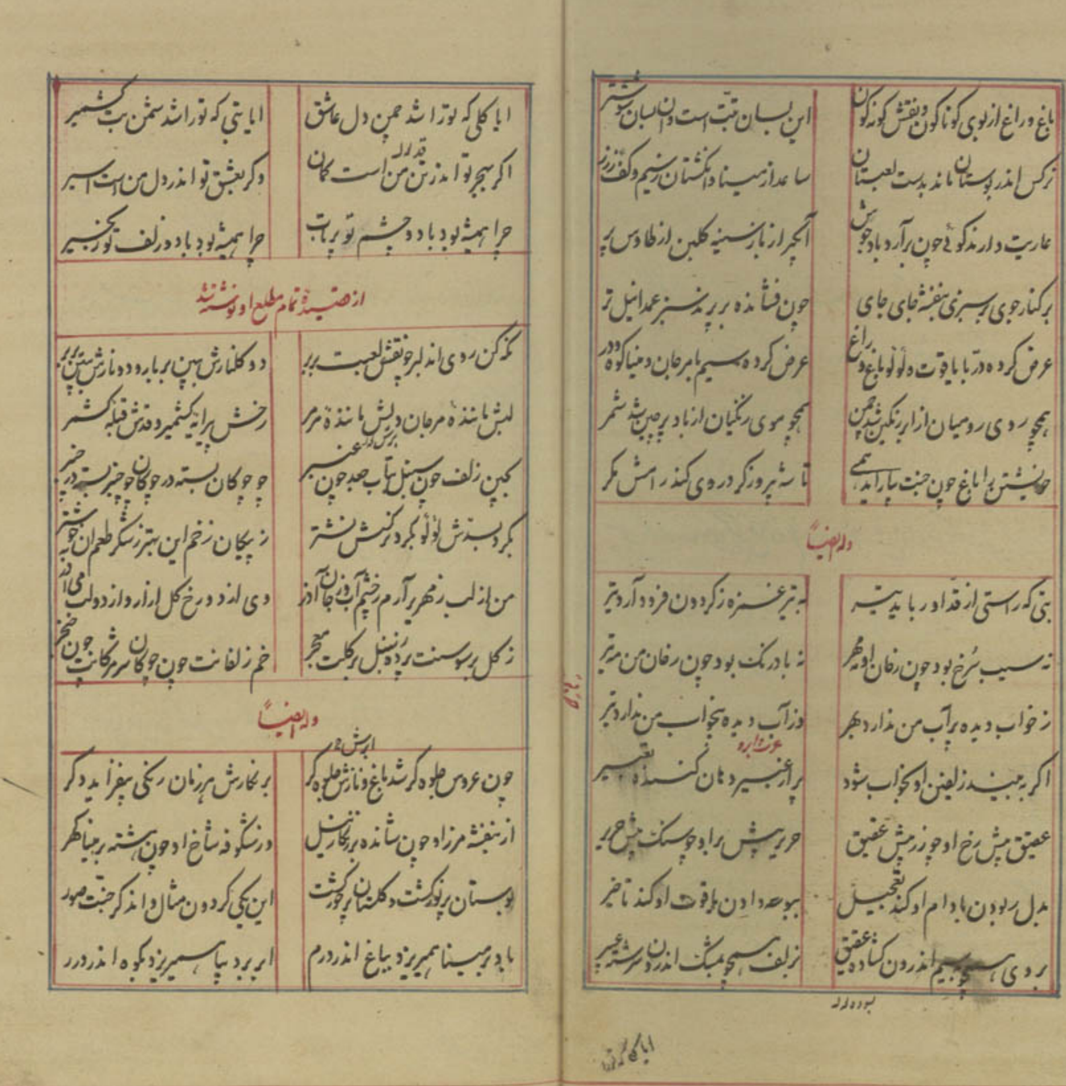
وله ایضاً علیه الرحمه

باد فروردین بگیتی درکند هر شب سفر
او فتاده است از سفر گردنش بر گیتی ظفر

بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی
کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرد ...

ان شقایق همچو در منقار طوطی پاره ها
وان گل دو روی چون بر زر سوده معصفر

ابر تاری در میان او همچون درفش
چون سپاه زنگ تیغ آخته در گرد تر



باغ و راغ از بوی گوناگون و نقش گونه گون / این لسان تبت است و آن لسان شوشتر

نرگس اندر بوستان مانند بت لعبتان / ساعد از مینا و انگشتان ز سیم و کف ز زر

عاریت دارند گوئی چون بر آرد باد جوش / آنچه از بار سینه گلبن از طاوس پر

بر کنار جوی بر سبزی بنفشه جای جای / چون فشانده بر پرند سبز عنبر انبل تر

عرض کرده در بیاقوت و لؤلؤ باغ و راغ / عرض کرده سیم با مرجان و مینا کوه و در

همچو روی رومیان از لاله رنگین شد چمن / همچو موی زنگیان از باد پر چین شد شمر

جای بنشستن چرا باغ چون جنت بار آید همی / تا سه پروز گرد روی کند رامش گر

وله ایضاً

بین که راستی از قد او رباید تیر / نه تیر غمزه ز گردون فرود آرد تیر

نه سیب سرخ بود چون رخان او دو گهر / نه بادرنگ بود چون رخان من مزعفر

ز خواب دیده بر آب من ندارد بهر / وز آب دیده بخواب من ندارد تیر

اگر ببیند زلفین او بخواب شود / بر ابر غبیر دهان کشنده تعبیر

عقیق پیش رخ او چو زر پیش عقیق / حریر پیش بر او چو سنگ پیش حریر

بدل ربودن بادام او کند تعجیل / بوعده دادن یاقوت او کند تاخیر

بروی هیچ ... اندرون گشاده عقیق / ز زلف هیچ مشک اندرون درشته عبیر

ابا گلی که

ابا گلی که تو را شد چمن دل عاشق / ابا بتی که تو را شد شمن بت کشمیر

اگر بهجر تو اندر تن من است کمان / وگر بعشق تو اندر دل من است اسیر

چرا همیشه بود باد در چشم تو بتاب / چرا همیشه بود باد در زلف تو زنجیر

از قصیده تمام مطلع او نوشته شد

نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر / دو گلنارش همی بر باده دو نارش همی بر بر

لبش مانندهٔ مرجان و دلش مانندهٔ مرمر / رخش پر آیهٔ کشمیر و قدش قبلهٔ کشمر

کمین زلف چون سنبل بتاب جعد چون عنبر / چو چوگان بسته در چوگان چو چنبر بسته در چنبر

بگرد بسترش لؤلؤ بگرد گنبش نشتر / ز پیکان زخم این بهتر ز شکر طعم آن خوشتر

من از لب زهر بر آرم ز چشم آب آذر / دی اندر رخ گل آرا و از دو لب امی در

ز گل بر سوسنت برده ز سنبل بر گلت معجر / خم زلفانت چون چوگان سر مژگانت چون خنجر

وله ایضاً

چون عروس جلوه گر شد باغ و نازش جلوه گر / بر نگارش هر زمان رنگی بیفزاید دگر

از بنفشه مرز او چون شانده بر نگار نیل / در شکوفه شاخ او چون هشته بر دیبا گهر

بوستان پر نور گشت و گلستان پر حور گشت / این یکی گردون مثال و آن دگر جنت صور

باد بر مینا همی ریزد بباغ اندر درم / ابر بر دیبا همی ریزد بکوه اندر درر

از سرشک ابر شده لولوی مرجان بها — در نسیم انشده کافور و عنبر بی خطر

مرغ بر گلبن سرایان همچو مستان از نشاط — کوه رعنا گر اران همچو خوبان از بطر

باز کرده چشم نرگس باز کرده چشم باز — سر فرود افکنده آبی بر کشیده لاله سر

گونهٔ آن همچو بر کافور سوده زعفران — چهرهٔ آن همچو بر مرجان دمیده معصفر

زیر دیبا کوی و برزن زیر لاله باغ و راغ — زیر زیور کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در

هست بر هر بام کوته صد بهار قندهار — هست در هر کوی کوته صد طراز شوشتر

گوشها دستان نیوش و دیدها خورشید بین — دستها دینار بار و پایها دیبا سپر

بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زر ناب — چرخ تاری گشته چون بوم از نگار عود تر

وله ایضا فی مدح ابو نصر محمد

یکبار بود عید بیکسال و یکبار — همواره مرا عید ز دیدار تو هموار

یکبار بسال اندر یکهفته بود گل — روی تو مرا هست همیشه گل بر بار

یکروز بنفشه چم از باغ برسته — زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار

یکهفته بدیدار بود نرگس دشتی — وان نرگس چشم تو همه ساله بدیدار

نرگس نبود تازه که بیدار نباشد — تازه است همه نرگس تو خفته و بیدار

باشد سمن زاران هنگام بهاران — در سنبل تو هست شب و روز سمن زار

از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل — کاین مایهٔ جان آمد و آن مایهٔ عطار

این را وطن از نسیم شد آن را وطن از سنگ — این از بر سرو سهی آن از بر کهسار

سرو است که در باغ همه ساله بود سبز — با قد تو آن سرو بود کوژ و نگونسار

گر چند بود لاله و گلنار همیشه — تو لاله بلب داری و گلنار برخسار

بر لالهٔ گلنار تو از عنبر سارست — وان لاله بود بر چمن لؤلؤ شهوار

گلنار یکی هفته بود بستانها را — بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار

از معدن زنگار پدید آید لاله — بر لاله ترا باز پدید آمده زنگار

چون مرکز پرگار خطی داری مشکین — کوچک دهنی داری چون نقطهٔ پرگار

همچون خط پرگار بود

ای باغ همه گشته بگلنار بهشتی — پوینده چو چرخی و نگارنده چو فرخار

حوری بسیاه اندر و ماهی بصف اندر — سروی که بآهستگی و کبکی که برفتار

گه حور زره پوشی و گه ماه کله کش — گه سرو غزل گوئی و گه کبک قدح خوار

بر تارک قرآک تو پر خم دو کمند است — از آهوی نرگس شده هر دو بیکبار

این شیفتگان را نتوان بست بزنجیر — الا بدلارائی و شیرین گفتار

هر چند مرا زلف چو زنجیر تو بسته است — نزد تو مراد دل تو کرد گرفتار

هرگز نبود خلق فرخار چو تو حور — ماناکه ترا رضوان بوده است فرخار

حوری که فرو هشتند از رضوان باشی　　او را نبود جز ملک راد خریدار

بو نصر محمد که برادی و بمردی　　چون حاتم طائی بود و حیدر کرار

تازندهٔ اعدا و برازندهٔ اقران　　سازندهٔ احرار و نوازندهٔ زوار

با دانش و با رامش و با بخشش او خلق　　دورند ز درویشی و بدکیشی و تیمار

ای پیشهٔ تو ملک بداندیش گرفتن　　واندیشهٔ تو برتر از گنبد دوار

از تیغ تو زنهار همی خواهد دنیا　　وز دست تو فریاد همی خواهد دینار

خواهنده ز فریاد کی رسته ز فریاد　　اسلام ز زنهار کی یابد ز زنهار

هر روز ز نو بر تو پدید آید عیدی　　امروز به از دی بود امسال به از پار

سرخ است بدان می که بیاد تو شود نوش　　زرد است بدان زر که بدست تو شود خوار

تا گوره بآذر بفسرد راند مردم　　تا باغ بآبان ز هبا راید دادار

بادا دل خصمان تو چون گوره بآذر　　بادا رخ یاران تو چون باغ بآذار

در مدح ابونصر

شنبهٔ شادی و اول مه آذر　　زخمه بر افکن بعود و عود بر آذر

باده فراز آر و دل برنج میازار　　شاد دل از یار باش و باده همی خور

ان بت عیار فتنهٔ بت فرخار　　آن بدو رخسار چون دو لاله ببر

عارض چون لاله برکشد بر طرف ماه　　بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون بنشیند بماه ماند و خورشید　　چون بخرامد بسرو ماند و عرعر

کبکش خوانم نه سرو لیک برفتار　　ماهش خوانم نه حور لیک بمنظر

کبک قدح کش که دید سرو کمان کش　　ماه بمجلس که دید و حور بلشکر

گر نه همی جادوی کند سر زلفش　　گاه چو چوگان چراست گاه چو چنبر

دل برباید همی بشوخ دو بادام　　جان بفزاید همی بلعل دو شکر

گشت رخم لاله گون بآذر مهرش　　هیچ جهان زرد گون شد از مه آذر

ماه ظفر آفتاب نصرت ابونصر　　آنکه دو بنگاه بر ملوک مظفر

آنکه ببزم یادگار فریدون　　آنکه برزم یادگار سکندر

کام حسودان او همیشه بود خشک　　دیدهٔ خصمان او همیشه بود تر

رد رنی و مرگی میان مجلس و میدان　　راحت در گنجی بنوک خامه و خنجر

کافر اگر با رضای تو نهد جان　　مومن خیزد بروز محشر کافر

تیغ تو بحری است موج او همه آتش　　دست تو ابری است سیل آن همه کوثر

نعمت بزمت فزون ز نعمت جنت　　هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر

وله ایضا

نگار کرده رخ من بگونه دیده نگار — کنار کرد بیکبارگی مرا ز کنار

من از جدائی اندر بر و نشسته زردی — ز خواب و خورد جدا مانده ام درسته وار

ز بس که هجر همی کاهدم چنان شده ام — که مهر بر سر دیوار دگاه بر دیوار

بسان نار کفیده شده است دیده من — درو سرشک رونده برنگ دانه نار

اگر شکر نداری برابر لب دوست — وگر زریر نداری برابر رخ یار

بساعت اندر گردد شکر چون شکر — بساعت اندر گردد زریر چون گلنار

بعید سروی کر سر و ماه دارد بر — بروی ماهی کر ماه مشک دارد بار

برنگ روی تو من بی نیازم از براز — ببوی زلف تو من بی نیازم از عطار

که پیش روی تو مانند قار باشد شیر — که پیش زلف تو مانند شیر باشد قار

ز بس که کشت تهی کرد عالم از اعدا — ز بس که داد تهی کرد گیتی از زوار

وله ایضاً

گلستان شد چون بهار از فر ابر نوبهار — گلستان آراسته چون لعبتان اندر بهار

ان یکی را کرده از دیبای رومی روی تنگ — وین یکی را بسته از لولوی لالا گوشوار

فرش دیباری نوشت از گلستان باد صبا — نقش کافوری ستر داز بوستان ابر بهار

ان یکی گسترده از زنگار زنگاری بساط — وین یکی پوشیده از شنگرف شنگرفی دثار

از بنفشه کشته مشکین

از بنفشه گشته مشکین جویبار و بوستان — از شقایق گشته رنگین کشتزار و مرغزار

ان یکی را باد آزاری کند زنگار پوش — این یکی را ار حبانی کند یاقوت وار

برگ گلنار اوفتاده در میان شنبلید — قطرهٔ باران نشسته در میان کامگار

ان یکی چون مانده از خون بر رخ عاشق نشان — این یکی چون مانده از خوی بر رخ جانان نگار

وله ایضاً

اگر نگار گر چین شده است ابر بهار — گرد بنقش و نگار است بوستان چو بهار

همه کرانش لاله همه میانش گل — همه هواش نسیم و همه زمینش نگار

ز بوی و رنگ یکی گشته مشک و نیل کیاه — ز لون و عکس یکی شد عقیق و مرجان خوار

بسبزه لاله و در وی چکیده ژاله ز شب — بسان طوطی لولو گرفته در منقار

فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله — چو در عقیق نشانده لولوی شهوار

بنفشه بر زده سر جای جای در سبزه — چو جای جای بر آگنده نیل بر زنگار

بسان مطرب قمری همی نوازد زیر — بسان عاشق بلبل همی خروشد زار

ز ابر قطرهٔ باران نشسته بر حیری — ز باد برگ بنفشه فتاده بر گلنار

یکی چو اشک ببارد بروی بر عاشق — یکی چو زلف گذارد بچهره بر دلدار

همی بباغ ماند شکفته آذرگون — که عنبرینش زمین است و سندسین دیوار

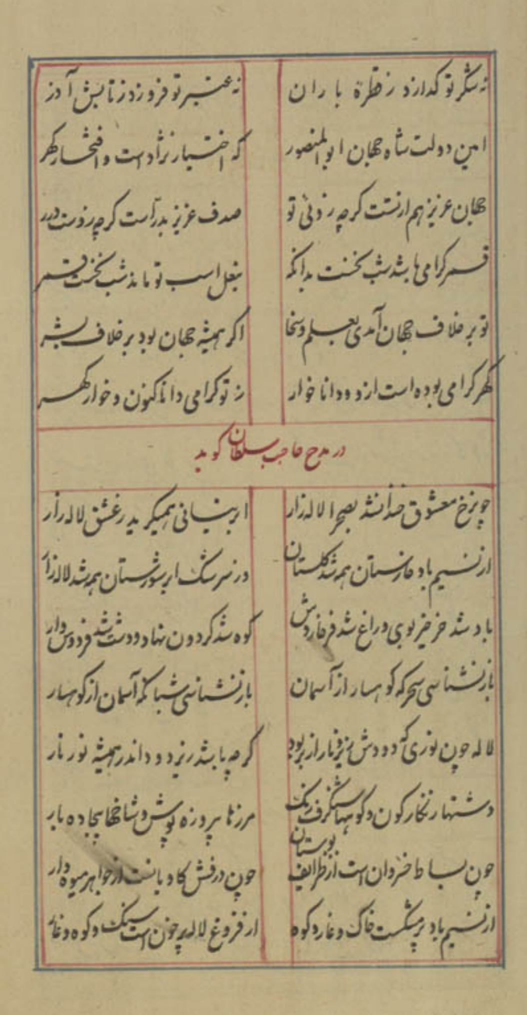
کل دو رویه بردن آمده زغنچه بغنج	بشبه آنکه بدینار برزنی غنجار

وله ایضا تمام مطلع

مه نیسان بردن آورد بر صحرا یکی لشکر	که با پیروزه گون درعه و با سجاده گون مغفر
شش نیزن برده بر خرخیز و تازش برده بر ششتر	شده پر مشک و پر دیبا ازیشان کوه و دشت و در
بجنبد بوستان را برد یکر بد ایشان آن از بر	یکی چون دیده عاشق یکی چون چهره دلبر
ز بوی باد نوروزی جوان گشت این جهان از سر	بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و یاسمین بر
لباس آسمان ادکن فراش بوستان عبقر	شکفته هر سوی لاله دمیده هر سوی عبهر
یکی چون عقد یاقوتین و نهان اندرو عنبر	یکی چون مجمر سیمین زر افشان اندر آن مجمر
دهان لاله پر لؤلؤ کنار گل پر از گوهر	شقایق رسته از گیسو زگیسو رسته سیسنبر

در مدح امیر ابوالمنصور گوید

ایا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر	دو زلف تست دو جراره بنفشه سپر
ز بیم چشم تو ترسنده شد گل رخ تو	ز مشکناب زره کرد و از بنفشه سپر
میان زلف تو و چشم تو نبرد افتاد	ز حلقه آن مدد آورد و این ز تیر نظر
از آن شکسته شده است این دو حلقهاش بهمین	که چون ز تیر شان زینهار افتاده است ببر
طراز عنبر داری کشیده بر آتش	ز مشک باران داری بنفشه در شکر



این چو مجلس گاه حاجب روز مهر و حرقی   وان چو لشکرگاه حاجب روز جنگ کارزار

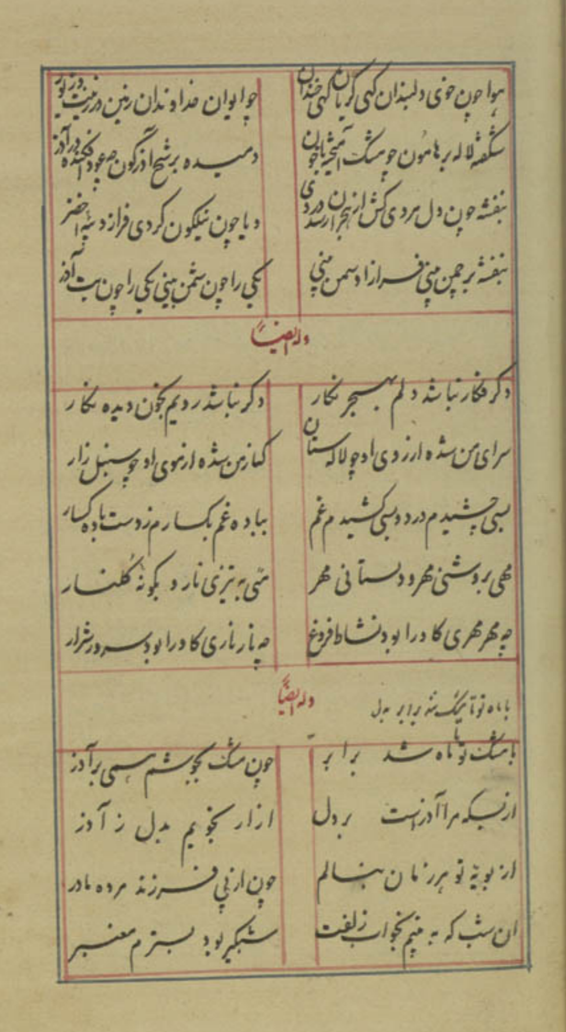
ولهُ ایضاً

گل شکفته نماند مگر بصورت حور   خروش رعد نماند مگر بنفخهٔ صور
همی بسدز هوا بر زمین نثار درر   همی شود ز زمین بر هوا بخار بخور
اگر چه هست زمین جای دیو و معدن دود   اگر چه هست هوا جای حور و معدن نور
از ابر گشت هوا جای دیو و معدن دود   ز لاله گشت زمین جای نور و معدن حور
گسسته ابر بهاری طویلهٔ لؤلؤ   شکسته باد شمالی شمامهٔ کافور
یکی ز خاک نماینده دیبهٔ منقوش   یکی ز ناک فشانندهٔ لؤلؤ منثور
بسوی صحرا تازد همی زکوه غزال   بدانکه کوه نماند همی بپشت سمور
زمین چو جز ملون بگونه گونه نبات   هوا چو شعر مطرز بگونه گونه طیور
ز لاله کوه چو از نقش مانوی دیبا   ز گل درخت چو از نور ایزدی که طور
شکفته لاله چو رخسار دلبر مهجار   دمیده نرگس چون چشم لعبت مخمور

ولهُ ایضاً

سرشک ابر آذاری زمین را کرد پر گوهر   نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر
ز گلبن گل همی خندد ز سنگ آذین همی بندد   کنون نرگس همی بوید دهم میناد سیم و زر

هوا چون



هوا چون خوی دلبندان گهی گریان گهی خندان   چو ایوان خداوندان زمین در زینت و زیور
شکفته لاله بر هامون چو سنگ آمیخته با خون   دمیده برشح آذرگون چو عود انگیخته از آذر
بنفشه چون دل بردی کش از هجران رسد دردی   دو تا چون نیلگون گردی فراز دیبهٔ اخضر
بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی   یکی را چون شمن بینی یکی را چون بت آذر

ولهُ ایضاً

دگر فکار نباشد دلم بهجر نگار   دگر نباشد رویم بخون دیده نگار
سرای من شده از روی او چو لالستان   کنار من شده از موی او چو سنبل زار
بسی چشیدم درد و بسی کشیدم غم   بباده غم بگسارم ز دست باده گسار
مهی بروشنی مهر و دستانی مهر   می به تیزی نار و بگونهٔ گلنار
چه مهر مهری کاندر او بود نشاط و فروغ   چه نار ناری کاندر او بود سرور و شرار

ولهُ ایضاً

با ماه تو تا یک شد برابر بدل

بالنگ تو ماه شد برابر   چون سنگ بجوشم همی بر آذر
از بسکه مرا آذر هست بر دل   ازار بجویم بدل ز آذر
از بوئیه تو هر زمان بنالم   چون از پی فرزند مرده مادر
آن شب که به فنیم بخواب زلفت   شکر بود بسترم معنبر

کافر شود از غمزهٔ تو مومن
مومن شود از بوسهٔ تو کافر

ششتر چو رخ تو نه دید دیبا
عسکر چو لب تو نه دید شکر

با دو رخ و با دو لب تو ما را
ایوان تو چون ششتر است و عسکر

تو راز دل من بخواستی از رخ
من غیب دل تو بدانم از بر

دیدار تو از دل همیشه غمکش
گفتار تو از جان همیشه غمبر

از تنگ دهان و لبان تو شیست
چون بافته گلبرگ در خم شکر

ان خال سیه زدان لبانت
چون مهر ز عنبر به بهرمان بر

هر روز ترا بیشتر نکوئی
هر روز مرا عاشقی فزون تر

هست ان دهن تو خزینهٔ در
بی مهر نباشد خزینه را در

چون دانش و داد امیر عادل
چون دولت و فر شه مظفر

شاهنشه ایران شه دلیران
تاج ملکان بو الخلیل جعفر

فرغر شود از دست او چو دریا
دریا شود از دست او چو فرغر

از خون دلیران بدشت شیران
از نیزهٔ او برکشند راغر

در خون رزان خسروان دیران
بر یاد کفش برکشند ساغر

هر عید و هر آدینه می بنالد
از خطبهٔ وی چوب خشک و منبر

دانندهٔ هر غیب هیچ ایزد
پاکیزه ز هر عیب چون پیمبر

در لشکر خصمان او همیشه
آید پران راحه زد خر

دشتی که در او حرب کرد روزی
مرجان شود اندر میانش مرمر

گر بر تو هر جای هست جائی
از همت او جای جنت برتر

از بر ملکان آفرین کنند م
چون خوانم من آفرینش از بر

تا سرخ بود لاله ماه نیسان
تا سبز بود مورد ماه آذر

چون لاله ترا سرخ باد دان رخ
چون مورد ترا سبز باد دان سر

در مدح سلطان گفته

هم مساعد یار دارم هم مساعد روزگار
بخت با من سازگار و یار با من سازگار

لیک از گفتار بدگویان ز من دور است دوست
لیک از کردار بدخواهان ز من دور است یار

دانهای نار دارد در میان ناردان
نار دارد بر سمن گلنار دارد بر چنار

از فراق نار و گلنار و چنار و آتشش
اشک من چون ناردان شد چشم من چون گلشنار

زار زاری آنکه گیرم در کنار آن ماه را
شد کنارم ز آب دیده رست چون دریا کنار

گر بیار آید روان من بکند ایار دوست
من دو صد دیوان بیارایم بمدح شهریار

بد سگالان در حصار اند از نهیب تیغ او
خواسته پادشاه هرگز نباشد در حصار

وله ایضاً

ای کرده تیره روز معادی به تیغ و تیر   آمد گه نهفت تو گرانمایه ماه تیر
ور دشمنانت گرچه گریزند خرمنیت   چونانکه گفت یزدان لاخیر فی کثیر
چونان که از سندان تیر تو بگذرد   سوزن چنان نگذرد از دیبه حریر
گردون بجای همت تو پست چون زمین   دریا بجای دو کف تو خرد چون غدیر

در تهنیت فتح سلطان گوید

بفرخ فال و میمون بخت و خرم روز نیک اختر   مدارالملک باز آمد شه نیک اختر از لشکر
شکسته لشکری جنگی بسان جیش افریدون   گشاده قلعه محکم بسان سد اسکندر
چنان چون اژدهای تند قایم بر لب دریا   رساننده زبی رزمی دنبال و برده بر ثریا سر
میان پیش وان سر مناف نیست چندانی   که باشد در پیش آزاده باشد بر سرش آذر
ندیده نداهچ میعی را که باید از نم او غم   ندیده نداهچ مرغی را که پرید از بر او سر
چنین زی لشکر کاه و بیکار بداندیشان   برفت و قلعه بگرفت زنشان اژدها پیکر
برین روزی ظفر کو یافت بر محکم دژ روئین   نه رستم یافت بر گنگ و نه حیدر یافت بر خیبر
بکف راد در روز مهر و تیغ تیز در گاه کین   بدین سازنده چون آید همانا سوزد چون اخگر
بروز جنگ تو خصمان نشنداندر بر بی‌کمر   دو صد مغفر یکی معجر و دو صد جوشن یکی چادر

ببانگ سالاران حانت بفروزد چو ناگاهان   ببانگ گمشده فرزند بفروزد دل مادر

وله ایضاً

همیشه بد بود اندوه و درد فرقت یار   بزر بوقت گل و صبح رود در کار بهار
کنون که باد بهاری کنار پر گل کرد   تهی شده است مرا از گل و بنفشه کنار
بهار روشن رهن حصار کرد فراق   کنون که لاله و گل بر برون کند ز حصار
ز درد فرقت آن چون چنار قامت دوست   همی بنالم چون فاخته ز شاخ چنار
ز هجر سیم دو لولو دو عقیقش گشت   مرا دو جزع چو دو سنبلید لولو بار
چگونه نباشد ازین زار تر بگیتی دل (جسته تر بعالم)   چگونه باشد ازین بسته تر بگیتی کار
ز جفت فرد شدن باغش گشتن جفت   ز یار دور شدن با بلاش گشتن یار
غم فراق تو دینار کرد گلنارم   فراق ناید دینار کردن از گلنار
وصال سالی نرزد به یکشبانه فراق   خمار که مستی نرزد به نیم روزه خمار
اگرچه هست تنم تافته ز حسرت دوست   دگرچه هست دلم تافته ز فرقت یار
فراق یار فراش کنم چو باد نسیم   ز رفتن ملک شهر بخش گیتی دار
کسی که باشش بود بی رضای او کشتن   کسی که باشش بود بی هوای او دیدار
نکاشش اندر دندان شوند چون سوزن   بچشمش اندر مژگان شوند چون مسمار

در مدح ابو الخلیل جعفر گوید

چون روز برکشید سر از قیرگون حریر   بر کوهسار زرد بگسترد چون زریر

چون زردگون حریر شد از عکس او طلل   یاقوت زرد ریخته بر زردگون حریر

چون شنبلید زار میان بنفشه زار   از گوشهٔ سپهر روان مهر دلپذیر

یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون   از زر زورقی به زبر آب آن غدیر

گویی نشست خسرو چین بر سریر زر   زرین سپر نماشته در پیش آن سریر

کوه از فروغ او شده پر توده‌های زر   دشت از شعاع او شده پر چشمه‌های شیر

اندر اسد ندیدم چونیش تافته   وندر حمل نیافتم اندوش مستنیر

گسترده بر نگاه سحر تا که زوال   در نور او بخواندی نقش نگین ضریر

چون مهر مهر خویش نهان کرد در زمین   از کوه بر شد سپهر برآمد مه منیر

اندر میان جوزا تابنده ماه نو   چون در کمر نهاده گهر تاج اردشیر

چون موی بند حورا چون پاره پری   چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر

چون نیم طوق فاخته از زر ساخته   چون ماه روی زرد درفشان درفش میر

قطب و قرار ملک جهان میر ابو الخلیل   گر روی اوست چشم همه جهان قریر

هنگام رزم پیلی و هنگام بزم نیل   در نثر چون خلیلی و در نظم چون جریر

از فراز

ای لفظ تو بعجب بی مانندهٔ زبور   کرده مدیح تو همه خلق جهان ز دیر

از بر — زیر لبا

وله ایضاً

تا سیاه گل برنیت شد ز خیل ماه تیر   از ترنج افروخت بستان چون سپهر از ماه تیر

با منقط سیب گویی مار کفشه کرده جنگ   این بجنبت آزانه تیغ وان بجنبت این آتیر

کان بتن در کافته (کعشها) دارد ز زخم تیغ بهر   وین برخ بر نقطها دارد ز زخم نیز تیر

روشنی برداشت گویی اخگر از اسمان   تیرگی برداشت گویی آسمان از اخگیر

شاخ آبا گشت چون چوگان میان بوستان   کوههای گهربار بر وی پر از گرد عبیر

گشت می رباد کبستی بر سر باد ادبیل   کاین بگونه چون عقیق آست ان بگونه چون زریر

زیر برگ سبز زرین خوشه همچون شبه   زیر برگ زرد ره من جوشه چون بدر منیر

این چو خیل زنگیان مرجان برون ارد بار   چون ز جسم خصم خون آرد برون پیکان میر

وله ایضاً در مدح ابو نصر محمد

از غم بحر طراز همه خوبان طراز   زرد و باریکم دلبر ز انم چون تار طراز

با سید جز یار دیده ذوق طرش   بشبان سیه دیده بروزان دراز

اگرم گوش بخارد بزم دست بگوش   اگرم خواب بگیرد بخسبم چشم فراز

ای به رزم اندر لشکر شکن و رزم افروز   ای به بزم اندر لشکر شکن و بزم طراز

افراز کند

بتوان راز تو پس اندر بپوشید ز خلق / بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز

خور و خواب از من شد تا تو ز چشمم شدی / تا تو نیایی باز این هر دو بمن ناید باز

وله ایضاً

بهشت وار شد از نوبهار گیتی باز / در بهشت برو کرد چرخ گوژ باز

درم درم شد روی هوا چو پشت پلنگ / شکن شکن شد آب شمر چو سینهٔ باز

سرشک ابر کند مرغزار را چو نشیب / نسیم باد کند هر نشیب را چو فراز

اگر نگشت هوا جای آهوان ختن / و گر نگشت زمین جای بتگران طراز

چو آهوان ختن ان چراست مشک فشان / چو بتگران طراز این چراست نقش طراز

ز نافه باد تهی کرد طبلهٔ عطار / ز حله ابر تهی کرد کلبهٔ بزاز

سحاب کرد که اندر همی کشد پرده / شمال کرد گل اندر همی کند پرواز

کنون که سرخ گل از روی پرده باز گرفت / بتا گل رخت از من چرا گرفتی باز

نژند کردی جانم بدان دو زلف نژند / دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز

تو چند خندی همه ساله من گری گری / تو ناز ناز همه روز و من گداز گداز

مرا همی بنوازی مگر بدانستی تو / که هست مهتر من اوستاد بنده نواز

وله ایضاً

ز چین زلفه

ز چین زلف تو بتگران چین و طراز / همیشه سلسله سازست باد و درع طراز

گهی ز میغ زند بر دو هفته رقم / گهی ز مشک کند بر گل شکفته طراز

دگرش نیم کیش و دگرش نیم سان / دگرش نیم دین و دگرش نیم سان

توان چو زاهد و محراب کرده آتشگاه / دوتا چو راهب و خورشید را برده نماز

نکو نشسته دست بوی مشک و عبیر / بخم و چین چو چوگان بزخم خنجر دکاز

گهی بصورت نون و گهی بهیئت لف / گهی چو پر غراب و گهی چو چنگل باز

ز زخم او همه را بیم و دست او سلیم / که هست گاه زره پوش و گاه تیرانداز

نکو نیست و درازی او ز جنبش باد / گهیش کوته بینی بچهره گاه دراز

گهی ز چاه زنخدان فرو شود به نشیب / گهی ز ماه بناگوش بر شود بفراز

وله ایضاً فی المدح

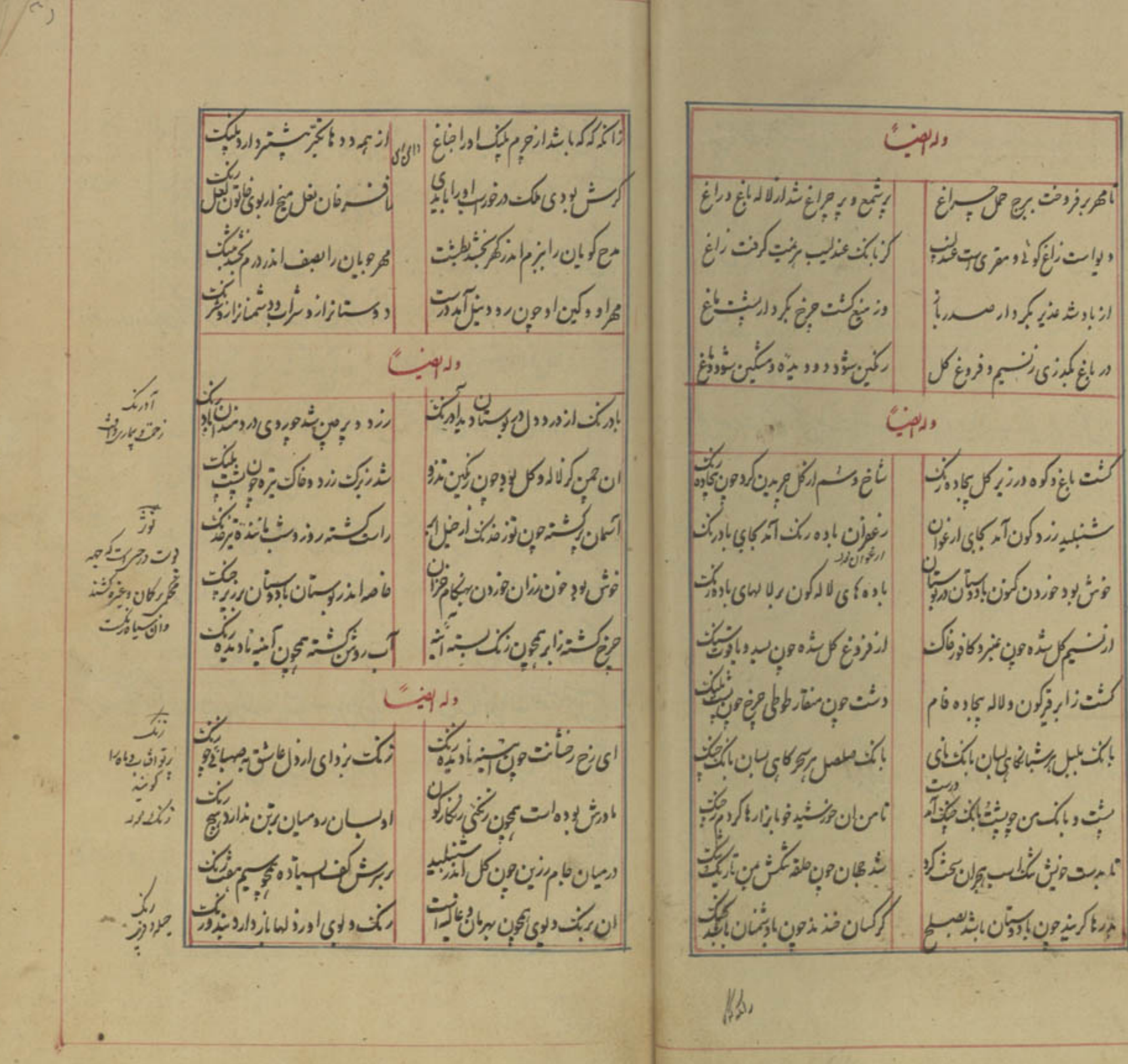
صبر من کوتاه گشت از عشق آن زلف دراز / گو گهی با گل بسر ایست و گهی با گل براز

تا ندیدم زلف او گردم ندیدم گل بسیر / تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم مهره باز

این همی آزاردم دلکش خریدارم / وان همی رنجاندم جان کش بیزدردم نیاز

هر چه غمگینم ز عشق اندر زلف سرکون / شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز

خسروان بر تسان از دو بستان بار از عقاب / مهتران لرزان از دو مانند که کبکان ز باز



وله ایضاً

تا مهر بر فروخت ببرج حمل چراغ — بر شمع و بر چراغ شد از لاله باغ و راغ

دیواست زاغ گونه و مقری است عندلیب — کز بانگ عندلیب بر [illegible] گرفت زاغ

از باد شد غدیر بگرد از صد [illegible] — وز میغ گشت چرخ بگرد از پشت باغ

در باغ بگذری ز نسیم و فروغ گل — رنگین شود دو دیده و مشکین شود دماغ

وله ایضاً

گشت باغ و کوه در زیر گل بجاده رنگ — شاخ و [illegible] از گل [illegible] گرد چون بجاده رنگ

شنبلید زرد گون آمد بجای ارغوان — زعفران باده رنگ آمد بجای باده رنگ

خوش بود خوردن کنون با دوستان در بوستان — باده های لاله گون بر لالهای باده رنگ

از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاک — از فروغ گل شده چون بسد و یاقوت سنگ

کشت زار فیروزگون و لاله بجاده فام — دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ

بانگ بلبل بر شبانگاهی بسان بانگ نای — بانگ صلصل بر سحرگاهی بسان بانگ چنگ

پشت و بانگ من چو پشت و بانگ چنگ آمد درست — تا من ان خورشید خوبان را رها کردم ز چنگ

تا به بست خویش تنگ اسب هجران سخت کرد — شد جهان چون حلقه تنگش بر من تاریک و تنگ

هر دو تا گر سند چون با دوستان باشند بصلح — کرکسان خند مذ چون با دشمنان باشند بجنگ

وله ایضاً

زانکه که باشد از حرم ملک او اجاغ — از همه ددها بجز بیشتر دارد پلنگ

کرش بودی ملک در خور اب او را بادی — تا فسرخان نقل میخ از بوی خاتون لعل رنگ

مدح گویان را بزم اندر گهر بخشد بطشت — مهر جویان را بصف اندر درم بخشد بتنگ

مهر او و کین او چون رود نیل آمد درست — دوستان زاد و سراب و دشمنان زاد و نهنگ

وله ایضاً

بادرنگ از درد دل در بوستان دیدار رنگ — زرد و پر چین شد چو روی دردمندان بادرنگ

ان چمن کز لاله و گل بود چون رنگین تذرو — شد ز برگ زرد و خاک تیره چون پشت پلنگ

آسمان بر گشته چون توز خدنگ از حیل ابر — راست گشته روز و شب مانند تیر خدنگ

خوش بود خون رزان خوردن بهنگام خزان — خاصه اندر بوستان با دوستان بر زیر چنگ

چرخ گشته ز ابر همچون زنگ بسته آینه — آب روشن گشته همچون آینه نادیده رنگ

وله ایضاً

ای رخ رخشانت چون آینه نادیده رنگ — زنگ بزدای از دل عاشق به صهبای چو رنگ

مادرش بوده است همچون زنگی زنگار گون — او بسان رومیان بر تن نداند هیچ رنگ

در میان جام زرین چون گل اندر شنبلید — بر برش کف ایستاده همچو سیم [illegible] زنگ

ان برنگ دلوی همچون بهرمان [illegible] — رنگ دلوی او ز لعل باز دارد بند و رنگ

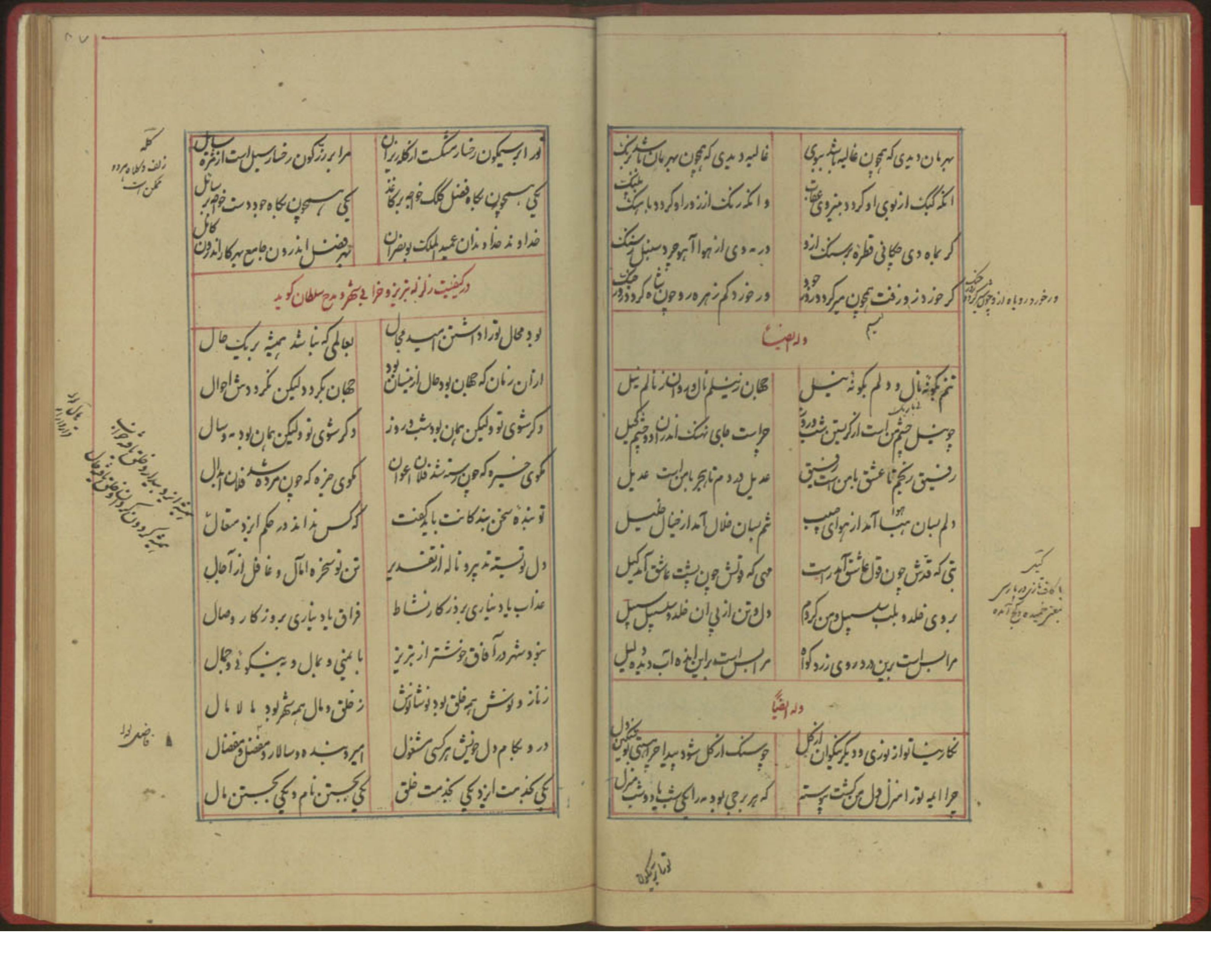
آدرنگ
زحمت و بیماری [illegible]

توز
پوست درختی است که جهه تحمل کمان و غیره کشند وان سپاه رنگ است

زنگ
بر تو افتاد ماه را گویند
زنگاره [illegible]

رنگ
جلد و تیز

وله ایضاً



سپرمان دیدی که همچون غالیه باشد ببوی / غالیه دیدی که همچون سپرمان باشد برنگ
انکه کبک از بوی او گردد بنیروی عقاب / وانکه رنگ از زر او گردد باهنگ پلنگ
گر بباده دی چکانی قطره بر سنگ از دو / در بدی از هوا آهو چرد سنبل ز سنگ
گر خورد زو رفت همچون شیر گردد در رزم / ور خورد کم زهره روباه چون ... گردد در جنگ

وله ایضاً

تنم بگونهٔ نال و دلم بگونهٔ نیل / جهان ز نیلم نال و دو دیده نالم نیل
چو نیل چشم من است ار گریستن شب و روز / چراست جای نهنگ اندران دو چشم کحیل
رفیق رنجم تا عشق با من است رفیق / عدیل دردم تا هجر با من است عدیل
دلم بسان هبا آمد از هوای حبیب / تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل
بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست / مهی که زلفش چون پشت عاشق آمد کیل
بروی خلد و بلب سلسبیل و من کردم / دل و تن از پی آن خلد و سلسبیل سبیل
مرا بس است برین درد روی زرد گواه / مرا بس است برین آب دیده دلیل

وله ایضاً

نگارینا تو از نوزی و دیگر نیکوان از گل / چو سنگ از گل شود پیدا چرا آهنی تو سنگین دل
چرا آید ترا منزل دل من گشت پیوسته / که هر برجی بود مه را یکی شب باید منزل

ز ابر سیمگون رخسار بگسست انگه زر آن / مرا بر زرگون رخسار سیل است از مژه سایل
یکی همچون بگاه فضل کلک خواجه بر کاغذ / یکی همچون بگاه جود دست خواجه بر سائل
خداوند خداوندان عمید الملک بونصر آن / بهر فضل اندرون جامع بهر کار اندرون کامل

در کیفیت زلزلهٔ تبریز و خرابی شهر و مدح سلطان گوید

بود محال ترا داشتن امید محال / بعالمی که نباشد همیشه بر یک حال
از آن زمان که جهان بود حال ازین سان بود / جهان بگردد لیکن نگرددش احوال
دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز / دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال
نگوی خیره که چون رسته شد فلان اعوان / نگوی خیره که چون مرده شد فلان ابدال
تو بندهٔ سخن بنده کانت باید گفت / که کس نداند در حکم ایزد متعال
دل تو بستهٔ تدبیر و ناله از تقدیر / تن تو بستهٔ آمال و غافل از آجال
عذاب یاد نیاری بروزگار نشاط / فراق یاد نیاری بروزگار وصال
نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز / بایمنی و بمال و بنیکوئی و جمال
ز ناز و نوش همه خلق بود نوشانوش / ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
در او بکام دل خویش هر کسی مشغول / امیر و بنده و سالار و مفتی و مفضال
یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق / یکی بجستن نام و یکی بجستن مال

یکی بخواستن جام بر سماع غزل
یکی بباختن نرد بر نگار غزال

بروز بودن با مطربان شیرین گوی
بشب غنودن با نیکوان مشکین خال

بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر
بمال خویش همی داشت هر کسی آمال

بنیم چندان کز دل کسی برآرد قیل
بنیم چندان کز لب کسی برآرد قال

خدا بدولت تبریز بر فکند فنا
جهان بنعمت تبریز بر گماشت زوال

فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
رمال گشت رماد و جبال گشت رمال

دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات
دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال

بسا سرای که بامش همی بسود فلک
بسا درخت که شاخش همی بسود هلال

کزان درخت نمانده کنون مگر آثار
وزان سرای نمانده کنون مگر اطلال

کسی که رسته شد از موی گشته بود چو موی
کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال

یکی نبود که گفتی بدیگری که مموی
یکی نماند که گفتی بدیگری که منال

همه بدیده بدیدیم روز رستاخیز
ز منش راست مهدی و فتنه دجال

کمال دور کند ایزد از جمال جهان
کجی رسد بکمالا کجا گرفت کمال

چنانکه باید یکچند داشتم همی شب و روز
بناز و باده و رود و سرود و غنج و دلال

بمهر بود دل من ربوده چند نگار
بعشق بود من دل سپرده چند همال

بدان جمال

بدان جمال همی داد می بعلم جواب
ازان نگار همی کردمی بوسه سؤال

زمین بگشتی لرزان اگر سبب کردی
بحلم شاه ستوده دل ستوده خصال

چراغ شاهان مهلان که پیش تیغ و کفش
یکی است شیر و شگال و یکیست سنگ و سفال

زکال گردد با مهر او برنگ عقیق
عقیق گردد با کین او برنگ زکال

جهان نباشد در جود او یکی ذره
زمین نسنجد در حلم او یکی مثقال

فدای تیغ تو را در ازل بزال نمود
ز بیم تیغ تو تا زاده خشک شد سر زال

اگر تو خشم کنی بر هزبر کوه افکن
وگر تو کینه کشی از پلنگ آهو مال

یکی بچنگال از خشم برکند دندان
یکی بدندان از دست بفکند چنگال

همیشه تا بود سرو را ز لاله طراز
همیشه تا بود ماه را ز مشک شکال

بسان ماه بتاب و بسان مشک بزی
بسان لاله بخند و بسان سرو ببال

وله ایضاً

از پار مراحال بسی خوبتر امسال
همواره بدین حال بماناد مرا حال

من پار همین عید زنادیدن سروی
باریک دو تن بودم چون وقت خزان نال

امسال بسی روز نشینید بر من
آن سرو سینه زلف سیه جعد سیه خال

امسال طرب دیدم از آن ماه بسی کرد
چندانکه غنا دیدم از او پار بسیال

پار از غم او بال مرا بالین بودی	امسال مرا بالش از دیدن او بال
من پار همی روی بچنگال بکندم	زان روی همی گل کنم امسال بچنگال
چون دال شده بود مرا پار ز غم پشت	وامسال ز زلفش که الف سازم و که دال
ای مشتری و ماه بر روی تو تاریک	وی غالیه و مشک بر خال تو آغال
رخسار تو مصقول تر از خانهٔ مصقول	زلفین تو تاریک تر از فکرت فتال
ناهی تری از ملک و گرامی تری از جان	فرخ تری از دولت و شیرین تری از مال
ابدال بروز اندر گر روی تو بینند	با روی تو روزه بگشایند بشب ابدال
در جادوی محتال دو چشم تو ببیند	عاجز شود و توبه کند جادوی محتال
بونصر محمد که بردی و برادی	انگشت نمای است چو ماه شب شوال

وله ایضاً

ای مشک فشان زلفین بغالیه گون خال	با برده و بود غالیه و مشک چو آغال
بند است مرا بر دل ساعت از آن زلف	خالی است مرا در دل هر لحظه از آن خال
خواهی که نگردد چو شب تیره مرا روز	زان سنبل مفتول بگل رشته مفتال
گر چهره تو بر قبلهٔ ابدال نگارند	خوانند نماز اندر شو دری ابدال
دال است تو را زلف و چو دال است حقیقه	زیرا که الف باشد و که لام و گهی دال

آغال خاکی که در دیوار چیزها از مصرف کهنه در ریزند و خس و خاشاک

فتالیدن در هم و شکسته و پریشان کردن و تنیدن

کی بود

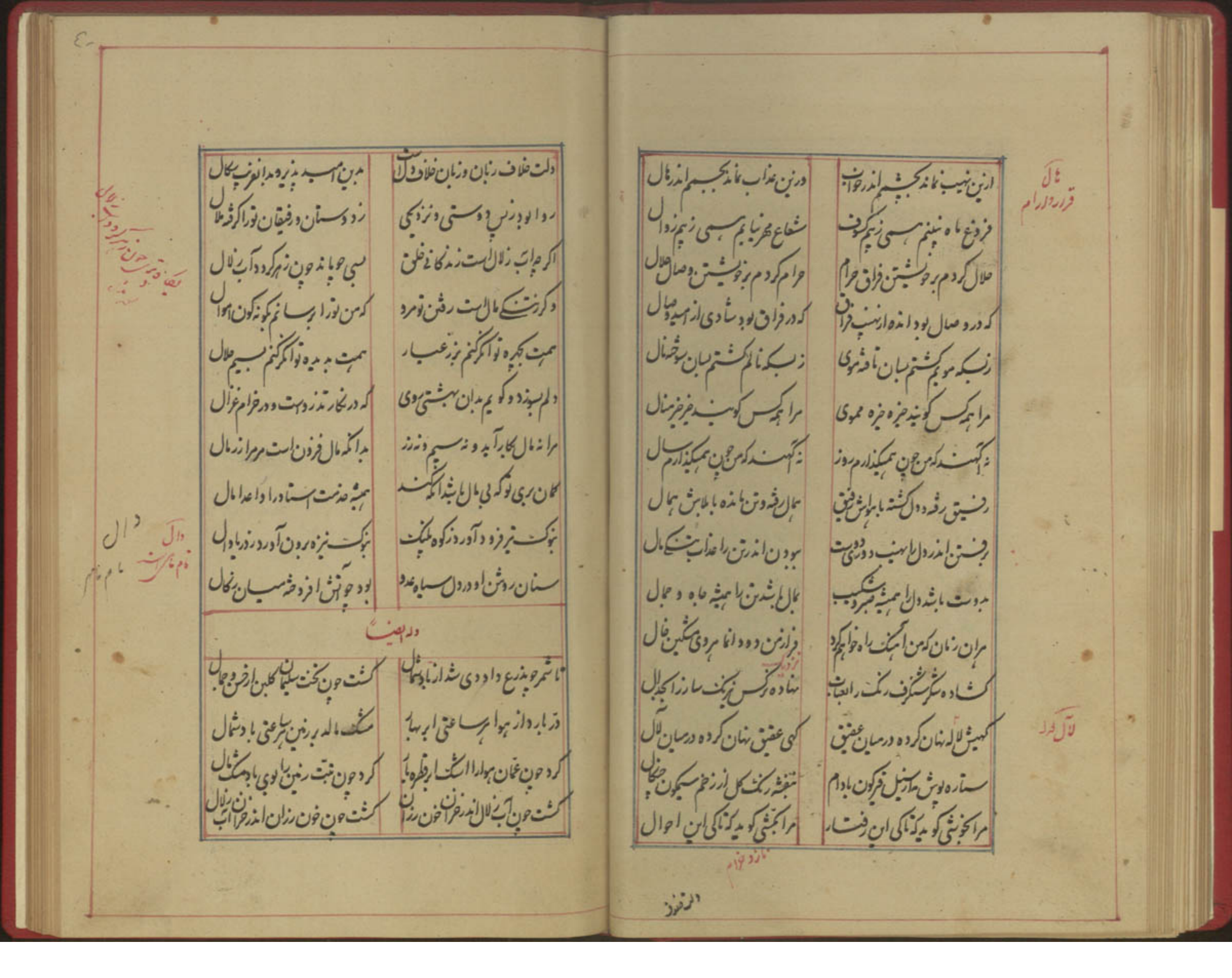
کس سبزهٔ او را نتواند بگشادن	از بسکه درو دایره و حلقه و اشکال
هر گه که دو رخساره و دو زلف تو شایم	زو مشک بچنگ آرم و گلنار بچنگال

در مدح استاد ابو المظفر گوید

ابر در افشان بگردون بر همی بندد کلل	باد مشک افشان درختان را همی بخشد حلل
ساخته چون لحن مطرب فاخته دستان برود	خاسته چون بانگ عاشق نالهٔ کبک از قلل
بر چمن چون ساقیان گلبن همی بارد قدح	بر سمن چون مطربان بلبل همی گوید غزل
جعفری دینار داده شاخ را لؤلؤ عوض	مشتری دیبا گرفته باغ را عجبه بدل
ابر نثاری قطر گسترده بر چهر چمن	باد شکر نه حلی آورده بر طرف جبل
مشک ساید باد همچون خوی استاد رئیس	در ببارد ابر همچون دست استاد اجل
دست و تیغش آب و آتش علم و خشمش خرد و شر	صلح و جنگش رنج و راحت مهر و کینش عقد و حل
لفظ او خالی ز عذر و قول او دور از خلاف	طبع او خالی ز خشم و بر او دور از خلل
گر حسک غر تو یابد با سمن گردد حسک	ور زحل باد تو گیرد مشتری گردد زحل
صدر تابان از تو چون از لؤلؤ لالا صدف	خانه تابان از تو چون از خیمه رخشان حمل

وله ایضاً علیه الرحمه

خیال شام فراق بتان بروز وصال	مرا گداخته دارد ز غم بسان خیال



ازین نهیب نماند بچشم اندر خواب / درین عذاب نماند بجسم اندر هال

فروغ ماه نبینم همی ز بیم کسوف / شعاع مهر نیابم همی ز بیم زوال

حلال کردم بر خویشتن فراق حرام / حرام کردم بر خویشتن وصال حلال

که در وصال بود انده از نهیب فراق / که در فراق بود شادی از امید وصال

ز بسکه مویه گشتم بسان تافته موی / ز بسکه نالم گشتم بسان سوخته نال

مرا همه کس گویند خیره خیره ممو ی / مرا همه کس گویند خیره خیره منال

نه گهند که من چون همیگذارم روز / نه گهند که من چون همیگذارم سال

رفیق رفته و دل گشته با هواش رفیق / همال رفته و تن مانده با بلاش همال

رفتن اندر دل را نهیب دوری دوست / بودن اندر تن را عذاب تنگ ملال

مدوست باشد دل را همیشه صبر و شکیب / ملال باشد تن را همیشه جاه و جمال

مران زمان که من آهنگ راه خواهم کرد / فراز من دو دانا مردی شکین خال

گشاده شکر سنگرف رنگ را لعاب / نهاده نرگس نیرنگ ساز را اجدال

گهیش لاله نهان کرده در میان عقیق / گهی عقیق نهان کرده در میان لال

ستاره پوش مه از سنبل فرکون بادام / بنفشه رنگ گل از زخم سیکون چنگال

مرا خوشی گوید که تا کی این رفتار / مرا بکشتی گوید که تا کی این احوال

هال قرار و آرام

لال لعل

نازد خرام

المرفود

دلت خلاف زبان و زبان خلاف دلست / مبین امید پذیره مدان نوید سگال

روا بود ز پس دوستی و نزدیکی / ز دوستان و رفیقان ترا گرفته ملال

اگر چه آب زلالست زندگانی خلق / بسی چو باشد چون زهر گردد آب زلال

دگر زمین تنگ مالست رفتن تو مرد / که من ترا برسانم بگونه گون اهوال

همت بچهره تو اگر گنم نزد عبار / همت بدیده تو اگر گنم نسیم حلال

دلم بسوزد و گویم بدان بهشتی روی / که در نگار تندرست و در خرام غزال

مرا نه مال بکار آید و نه سیم و نه زر / مدانکه مال فزون است مر مرا ز مال

گمان بری تو که بی مال باشد آنکه بود / همیشه خدمت استاد را داعدا مال

بنوک تیر فرود آورد ز کوه پلنگ / بنوک نیزه برون آورد ز دریا وال

سنان روشن او در دل سیاه عدو / بود چو آتش افروخته میان نکال

وال نام ماهی

وله ایضاً

تا شمر چو بدیع دادی شد از باد شمال / گشت چون تخت سلیمان گلبن از حسن و جمال

در بار داز هوا هر ساعتی ابر بهار / مشک مالد بر زمین هر ساعتی باد شمال

کرد چون عمان هوا را اشک ابر قطره بار / کرد چون تبت زمین را بوی باد مشک مال

گشت چون آب زلال اندر صحرا خون رزان / گشت چون خون رزان اندر صحرا آب زلال

لاله اندر خوید همچون رسته در مینا عقیق
ژاله اندر لاله چون پیوسته با مرجان لآل

بر سمن قمری زند در دل همی آوا غزل
بر زمین بستر ز برگ گل همی سازد غزال

بر درخت گل زند بلبل نوا گاه سحر
بر بنفشه گل فشاند شاخ گل وقت زوال

برق روشن از میان ابر تیره بامداد
چون دم زنگی فروزان آتش از روی بزگال

همچو طاوس است گاه جلوه شاخ نسترن
گر بود طاوس را از در و مینا پر و بال

بوستان خلد برین است و درختان حور عین
حور عین بادا همه با بنده مخلد اندر جلال

اهلاک دل ملالان ساغر از مل کن ملا
زان ملی کز خوردنش هرگز نگیرد دل ملال

بوی و طعمش بر سعید باله را برنا کند
وز همه پیرایش افزونتر سعید باد سال

صورت او جوهری در رنگ او همچون عرض
اصل جسمانی دل و دیدار او همچون مثال

زرد و لرزان در قدح چون زر در شیدن بود
بر دل و جان دشمن از تیغ شه نیکو خصال

وله ایضاً

چه بود بهتر و نیکوتر ازین هرگز حال
داد پیدا شده پنهان شده بیداد و محال

ماه چو پاینده گاو را نبود هیچ خسوف
مهر چو پاینده گاو را نبود هیچ زوال

دو بهار آمده در ملک بیک هفته پدید
هر دو اصل طرب و خوبی و فرخنده فال

یکی از آمدن مهر سوی برج حمل
دگر از یافتن شاه بملک اندر مال

شود از هولش چون میش و بره ببر و پلنگ
شود از فرش چون زر و درم سنگ و سفال

عفو او بیش است از هر چه در آفاق گناه
جود او بیش است از هر چه در آفاق سؤال

ایزد او را گری خواهد دادن ز دو دل
زهره لابش بزر و مهش کوه و جوابش دوال

رنج بسیار کشیدی بسفر سیکی کش
داد بستان ز بتی لاله رخ غالیه خال

کین جهان سر بسر آهوست در و کم نشست
که نباید غم و تیمارش چون عز و جلال

سیکی: شراب جوشیده

وله ایضاً فی المدح

تا عدیل دوستم گشتم با طرب گشتم عدیل
بر جهان و جان بدیل آرم نه و یارم بدیل

گرچه باشم دور از و عشقش بود با من رفیق
گرچه باشم فرد از و مهرش بود با من عدیل

او بماه و مشک و نار و سیب با من هست زفت
من بملک و مال و جان و دل نیم با او بخیل

از رخ و از لعلش بر من سوسن و سنبل صلاح
و از لب و دندانش بر من شکر و لولو سبیل

بر کران سوسن او حلقهای غالیه
در میان شکر او چشمهای سلسبیل

روی پر گلنار و غنچه و چشم پر نرگس
این همه بنگوی منقش آن بجادوی کحیل

موی او تاری و تیره چون روان اهرمن
روی او تابان و رخشان همچو جان جبرئیل

گر چو او بنگاشتی آذر نگاری داشتی
طاعت آذر بسان طاعت ایزد خلیل

زهر سایه غمزه او مشک سایه زلف او
چون بر زم و بزم کین و مهر خسرو بو الخلیل

زفت: لئیم

گلنار: گلگونه

هر چه پیران دگر کردند کرد او خورد و داد — راست پنداری که بودندش همه پیران دکیل

گر زمین بارد نبات و گر ببارد آسمان — رزق مردم را کف کافی او باشد کفیل

چون منوچهری بچهر و چون فریدونی بفر — عالمی همچون تمام و عاقلی همچون عقیل

در معذرت گرفتاری سلطان

ای آنکه ترا بود برانداختن جهان دام — چون بست ترا دست جهان دام برانداختن

ایام همه عالم ز ایام تو خوش بود — ایام تو چون تلخ شد از گردش ایام

انجوب ترا از یوسف و یعقوب ترا زدی — چون بود مرا او را بود ثمر خوب سرانجام

از بند بیابی تو بدل ناحیت روم — چون یافت دی از بند بدل ناحیت شام

خود شد چو تو شاپور بروم اندر زی بند — خود شد چو تو بهرام سبد اندر زی دام

از روم بکام دل باز آمد شاپور — ور هند بناز دل باز آمد بهرام

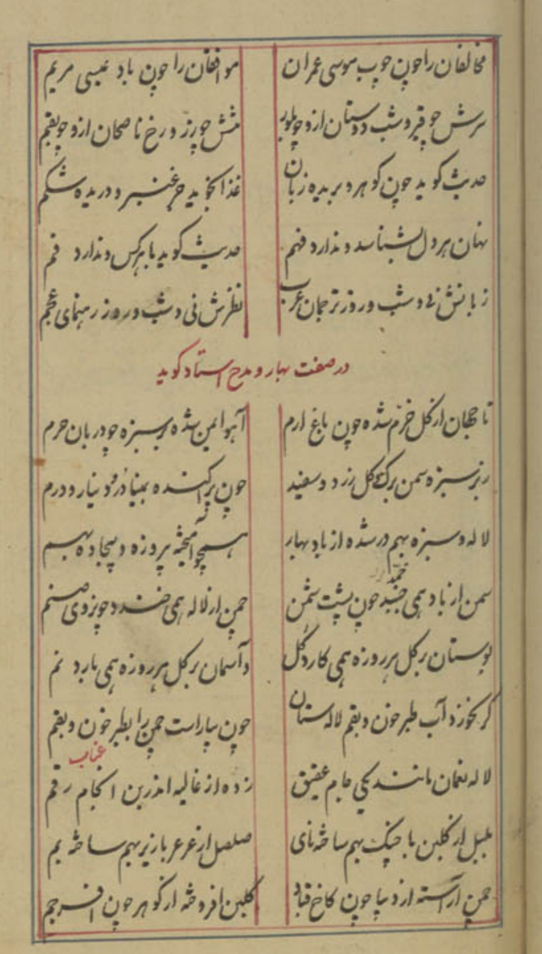
چون راست رود دولت بادام بنامه — افسنده و فرخنده بود دولت بادام

در مدح سلطان و صفت قلم

غلاف بود همیشه میان تیغ و قلم — کنون ببخت ملک متفق شدند بهم

چگونه کلکا کو دوست را و دشمن را — ازو رسد راحت و محنت از دست شادی و غم

ضعیف جسم و تن جسم زد و نزار و ضعیف — سقیم لون و دل دوست را شفا از غم



مخالفان را چون چوب موسی عمران — موافقان را چون باد عیسی مریم

سرش چو قیر و شب و دو سنان از و چو لوبر — تنش چو زر و رخ ناصحان از و چو بقم

حدیث گوید چون گوهر و بریده زبان — غذا نخواهد جز عنبر و دریده شکم

نهان هر دل بشناسد و ندارد فهم — حدیث گوید با هر کس و ندارد فم

زبانش نه و شب و روز ترجمان عرب — نظر ندارد شب و روز رهنمای عجم

در صفت بهار و مدح استاد گوید

تا جهان از گل خرم شده چون باغ ارم — آهوان شده بر سبزه چو دربان حرم

زیر سبزه سمن برگ گل زرد و سفید — چون پراکنده بهنادر دو دینار و درم

لاله و سبزه بهم در شده از باد بهار — همچو آمیخته پیروزه و بیجاده بهم

سمن از باد همی خندد چون پشت شمن — چمن از لاله همی خندد چو روی صنم

بوستان زیر گل پیروزه همی کارد گل — و آسمان زیر گل پیروزه همی بارد نم

گر بخورد آب طبر خون و بقم لاله ستان — چون بیاراست چمن را بطبر خون و بقم

لاله نعمان مانند یکی جام عقیق — زده از غالیه اندرین انجام رقم

بلبل از گلبن با چنگ بهم ساخته نای — صلصل از عرعر با زیر بهم ساخته بم

چمن آراسته از دیبا چون کاخ قباد — گلبن افروخته از گوهر چون افسر جم

ابر با کوس و علم بسته مصاف از کوه — ناله رعدش کوس است و همی برق علم
گلستان صف زده از آتش برابر من سرد — همچو پرامن ان لحنگه استاده خیم

وله ایضاً

ربوده جان و دل من زلف غالیه فام — نی که بوی دهد زلف او بغالیه وام
همی رباید صبرم بزلف غالیه بوی — همی فزاید عشقم بجعد غالیه فام
یکی بهشت و گل سرخ را گرفته بهشت — یکی بدام و مه بام را گرفته بدام
که دیده توده شده مشکناب بر گل سرخ — که دیده حلقه شده عود خام بر مه تام
از آن دو کژدم بر دل نهاده دایم سر — از آن دو زنگی بر کف گرفته دایم جام
بدان زمشک سیه کرده دام سیم سپید — دلم ببست بدام آن نگار سیم اندام
دلم همیشه ز بادام او فتاده برنج — لبم همیشه ز یاقوت او رسیده بکام
روان من همه سالی بشادی از یاقوت — زبان من همه سالی برازی از بادام

وله ایضاً

تا شد از گل بوستان شکوفه بیجاده فام — بوی و رنگ از گل ستاند باده و بیجاده وام
از شکوفه باد در بستان شده لولوفشان — وز شقایق سنگ بر صحرا شده بیجاده فام
وقت خفتن سار بر سر جا نهند در باغ سر — گاه رفتن گور بر مینا نهند در دشت گام

ابر نیلی دیده

ابر نیلی دیده گریان چون زنان سوگوار — گل عقیقی روی خندان چون بتان شادکام
لحن قمری چون کند معشوق با عاشق عتاب — بانگ بلبل چون دهد بیدل سوی دلبر پیام
تو بنفشه رسته گرد برف مانده جای جای — چون نبات لاجورد انگیخته گرد رخام
در میان برف سر برکرده برگ شنبلید — همچو زر پخته رسته در میان سیم خام
آبگیر از باد چون گسترده دام ماهگون — ماغ تازان زیر او مانند ماهی زیر دام
از ترنج و نار بسته سوسن و سنبل و لهن — ور کلاغ و زاغ بسته بلبل و قمری مقام
زابر تیره برق هر ساعت بتابد چون ملک — گر میان گرد لشکر برکشد تیغ از نیام

در مدح تاج الملک

نبی بمهر چو لیلی بعشوه چون شیرین — بوصل او دل من شاد و عیش من شیرین
مثل زنند بشیرین لبش و لیکن نیست — حدیث کردن شیرین او به از شیرین
اگر بچین نگار زند نقش چهره او — ز نقش بازنگارند باد مردم چین
برنگ روی ز لعل همی زداید رنگ — بچین زلف ز رخها همی رباید چین
دهان تنگش چون حلقه ز بیجاده — خدای کرده نگینش ز سیم نوش آگین
کس از بنفشه و گل یاد ناورد چو نهم — ز زلف روی بیاراید و بجعد جبین
قوام دولت و فخر ملوک تاج الملک — که روزگار ندارد بعهد او قرین

باده مانند هنگام بخشش ابر بکاه — بشیر مانند هنگام کوشش از بر زین
بگاه بخشش قارون شود ازو مفلس — بگاه رامش شادان شود ازو غمگین

ولـه ایضاً

تا باد گذر کرد به بستان و گلستان — از نافه تبت شد بستان چو شبستان
از سبزه همه باغ پر از شوشه [illegible] — وز لاله همه دشت پر از حقه مرجان
ان شوشه پر از غالیه وین حقه پر از مشک — این مشک پدید آمده و غالیه پنهان
باد آمد و آورد همه غارت تاتار — ابر آمد و آورد همه غارت عمان
پر مشک شده زین نفس سوسن آزاد — پر در شده زان دهن لاله نعمان
گلزار چو میخوار قدح دارد بر دست — بلبل چو مغنی ز برش ساخته دستان
قمری شده مقری و مذکر شده بلبل — این قصه همی خواند و آن آیت قرآن
پر در و عقیق است همه کوه و بساتین — پر عنبر و مشک است همه دشت و بیابان
پیرایه بستان بخزان بود ز دینار — پیرایه کهسار بدی بود ز کتان
این ابر همی بارد چون دیده عاشق — وین برق همی تابد چون چهره جانان
آن قبله نخلج بد و زلفین و بد و زخ — یاقوت لب و سیمبر و سیب زنخدان
از غالیه پیوسته بگاه دو در خنجر — وز مشک فرو هشته بخورشید دو چوگان

بارطل و قدح

بارطل و قدح باد افروخته مجلس — با تیر و کمان باد آراسته میدان
گویی که ز یاقوت همی آید بیرون — چون یار گزد لب پیمانه بدندان

ولـه ایضاً

بهشت عدن شد گیتی ز فرماه فروردین — کنون میخوردن آیین دان و رامش کش و شادی دین
کنون بلبل بباغ آید دل از تابش بباغ آید — پر از شمع و چراغ آید زمین از نرگس و نسرین
شود بیدار خفته گل بروی چو شگفته گل — همه بستان نهفته گل همه هامون گرفته چین
شگفته در چمن لاله چو روی ترک ده ساله — نشسته بر سمن ژاله چو عکس ماه بر پروین
دمیده بر کنار گل چو زلف دلبران سنبل — بگل بر ناله بلبل چو بانگ عاشق مسکین
زمین رنگ حلل دارد هوا مشکین کلل دارد — گوزن اندر قلل دارد ز دیبا بستر و بالین
چو مرجان بسته با مینا شقایق رسته در صحرا — شده چون نیلگون دیبا ز سبزه کوه در [illegible]
بهار تازه باز آمد در اسفندیار آمد — هوا چون پشت باز آمد شمر چون سینه شاهین
بنیسان ابر بوزرنی همی بارد بشبا روزی — چو گرد آزاده هر روزی جام زر مجلس [illegible]

در وقوع غایله زلزله که در عهد قائم بامر الله خلیفه در چهارصد و سی و چند در تبریز شده بود گوید

ان عبرت خیزان نگر از قدرت یزدان — از قدرت یزدان چه عجب عبرت خیزان
کز کوه و بیابان کند از باغ و بساتین — که باغ و بساتین کند از کوه و بیابان

شاید که فزود مانی زان عزت عبرت   شاید که فزود مانی زین قدرت حیران
خواهی که بدانی همه را اکبر معنی   خواهی که بدانی همه را اکبر برهان
شو قصه بریز هستی خوان و همی چین   شو ساحت تبریز هستی بین و همی خوان
شهری بد و صد سال برآورده یکی دور   خلقی بد و صد سال در و ساخته ایوان
مردمش همی دست کشد بر سر پروین   باروش همی بار کشاد از سر کیوان
ان خلق همی گشت بیک ساعت مرده   ان شهر همی گشت بیک لحظه ویران
بس صورت آراسته همچون بت کشمیر   بس خانه افراخته چون روضه رضوان
در بوم شدان صورت آراسته مدفون   در خاک شدان خانه افراخته پنهان
آنان که پر از نعمتشان بد همه خانه   آنان که پر از خاسته‌شان بد همه دکان
امروز همی تن بفروشند بیک دانگ   امروز همی جان بفروشند بیک نان
شهری همه ویران و در و خلق گرسنه   جائی همه پر آب و در و مردم عطشان
آنان که برفتند ز تیمار برستند   وانان که بماندند بماندند در احزان
کس بسته نشد و اگه شد از همه اولاد   کس جسته نشد و اگه شد از غصه اخوان
از درد همه روی بکندند بچنگال   وز درد همه دست بخوردند بدندان
مادر ز فزع یاد نیاورد ز فرزند   عاشق ز فزع یاد نیاورد ز جانان

اوران ور

زانگه که پدید آمد عالم را بنیاد   زانگه که پدید آمد گیتی را بنیان
این زلزله نشنید کس اندر همه گیتی   وین ولوله ننمود کس اندر همه کیهان

وله ایضاً

اگر باران نباشد در بهاران   سرشک و آه من بس باد و باران
جهان را بس بود نالیدن من   اگر بلبل بناله در بهاران
سحر که بانگ من بشنو ز مطرب   بجای بانگ کبک کوهساران
لب من سوگوار از عشق اگر چرخ   بپوشد جامه‌های سوگواران
وگر در بوستان پیدا نیاید   چو دیگر سالها نقش و نگاران
همه نقش بهاران داده آن بت   برخوبان و خورشید نگاران
بر رویی که چون رویش نگارند   میان باغ و لاله لاله کاران
بجای نرگس و شمشاد و سنبل   بجای لاله اندر مرغزاران
دو چشم و دو رخ و دو زلف چون شب   لبی نیکوتر از هر چهاران
لب و دندان او بنگر چو خواهی   پر از سنبل ستان و لاله زاران
ز هر دو بر نگاه شاه بهتر   که نقش بهتر ز شاخ و در و باران

وله ایضاً

بتی چون راحش اندر می، می چون آتش اندر آب ‖ طلای دل به دو سنبل، شفای جان به دو مرجان
ز عنبر بر مهش چنبر ز سنبل بر گلش چوگان ‖ دلش چون قبله تازی رخش چون قبله دهقان
دو چشمش مایه دردست و دو لب مایه درمان ‖ دو زلفش مایه کفرست و دو رخ مایه ایمان
اگر با من بخندیدی نبودی چشم من گریان ‖ ور از من رخ نپوشیدی نماندی راز عشق پنهان
لب و دندانش چون مرجان چکیده بر گل خندان ‖ بدندان مانده انگشتم ز عشق آن لب و دندان
به بالا سرو بستانی شکفته بر سرش بستان ‖ اگر دایم بقا خواهی از آن بستان گلستان
ببین دو زلف پر تابش بر آن دو عارض تابان ‖ نگر دارد کف موسی به دو پیچیده بر ثعبان
ابا نقشی که چون رویت نباشد نقش بر ایوان ‖ به دو رخ چشمه مهری به دو لب چشمه حیوان

وله ایضاً

بتی که لاله چنید از رخانش لاله چنان ‖ چه لاله که ندیده است خلق لاله چنان
طلای دین و دل آمد به سنبل و بادام ‖ شفای جان و تن آمد به لاله و مرجان
لبش چو مرجان لیکن بزیر او لؤلؤ ‖ برش چو دیبا لیکن بزیر او سندان
فدای جان دین زمان امیر اجل ‖ که هست زیر نگینش همه زمین و زمان
بجز بفتح نشد تیغ او جدا از نیام ‖ بجز بسعد نشد تیر او رها ز کمان
کدام شاه که بگرفت با تو دندان سود ‖ که بنده تو نگشت آخر از بن دندان

اگر به تو

اگر چه شاهان که که ترا خلاف کنند ‖ بدر که تو بود بازگشتن ایشان
بود همیشه گذرگاه جبل بر چنبر ‖ بود همیشه گذرگاه گوی بر چوگان

وله ایضاً

دمید لاله سیراب در بنفشه‌ستان ‖ چو طوطیی که بود خفته در بنفشه‌ستان
(بنفشه خوابیده)
بگیر باده گل رنگ بر بنفشه و گل ‖ ز روی و موی بتان هم گل و بنفشه‌ستان
ز لاله بستان ار آراسته است پنداری ‖ در بهشت گشاده است چرخ در بستان
لبان مجلس پر و زگشت باغ و درو ‖ هزار دستان چون باربد زند دستان
زمین شده ز گل سرخ چون رخ حورا ‖ هوا ز ابر سیه گشته چون دل شیطان
چو روی دلبر مخمور لاله داده فروغ ‖ چو قد عاشق مهجور سرو گشته نوان
بسان غالیه دانی ز مشک اذرگون ‖ نشان غالیه مانده میان غالیه دان
دهان گشاده گل اندر میانه ژاله ‖ چنانکه دوست گشاده کند بخنده دهان
ز رنگ گلها در بوستان هزار نگار ‖ ز بانگ مرغان در گلستان هزار فغان
زمین ز لؤلؤ ما تر دون ز ابر لؤلؤبار ‖ هوا ز مشک تو گویی ز باد مشک‌افشان
ز روی خارا بر دون دهد همی مینا ‖ ز روی مینا بر دون دهد همی مرجان
چمن ز دیبا چون بارگاه قیصر روم ‖ سمن ز لؤلؤ چون تاج خسرو ایران

همه به تیر فشاندن سپاه آرش و گیو
همه بتیغ کشیدن چو رستم دستان

همی زدود تابید تیغ چون آتش
همی زدود بباریدی تیر چون سندان

سر سواران کشته علامت شمشیر
دل دلیران کشته نشانهٔ پیکان

فروغ تیغ بدید از میان گرد سپاه
چنانکه در شب تاری ستارهٔ رخشان

سنان گرفته و اندر کمان نهاده خدنگ
سواران همه برتافته ز جنگ عنان

سپاه بازده خان بشاه روز نبرد
دران نبرد سپه را تو بازدادی جان

ازان زمان که جهان بوده یکتن تنها
کی ایستاده بجنگ برابرنجت کمان

ولهُ ایضاً

گر نگار من دو زلف خویش بسپارد بمن
مشک سایم من بکیل و غالیه سنجم بمن

جان من دایم درشم باشد بسان چشم او
زلف او دایم بخم باشد بسان پشت من

سنبل است از زلف و تابان کرد سنبل سلسله
انجم است از روی و در گل کرد انجم انجمن

لاله چون رویش نروید هرگز اندر بوستان
سرو چون بالای او هرگز نبالد در چمن

از طراز آرند گوئی عارضش را طراز
تا برختن کردند گوئی جعد و زلفش تاختن

از نسیم جعد و زلفش وز طراز عارضش
یک زمان اندر طرازم یک زمان اندر ختن

قامتم اندر فراقش گشت چون زرین کمان
رو بهم از تیغ غدانش گشت چون سیمین مجن

از لب و دندانش چون لؤلوی صاف و ناردان
از رخ و بالاش چون گلنار سرخ و نارون

زلف او مشک است سوده درمیان غالیه
روی او لاله است رسته درمیان نسترن

ز آب دیده بر رخم هردم بروید زعفران
ز آتش دل بر تنم هر دم بسوزد پیرهن

نرگس مخمور او خالی کند از تن روان
لشکر مقبول او فارغ کند جان از تن

این چو روز جنگ تیغ شاه شاهان زخم زن
وان چو روز جود دست شمع شاهان زرفشن

ولهُ ایضاً

که بست از مشک چنبرها نه گرد آن گل خندان
که چندان کاندران بنداست دلها را بچنبرها

نگاری زینت مجلس بتی پیرایهٔ لشکر
بمجلس شمع جانسوزان بلشکر شاه دلبندان

لبش مانندهٔ پسته رخش مانندهٔ سوسن
زبر پسته اش لولو زبر سوسنش سندان

اگر عنبر همی خواهی بروزی خویش کن زلفش
وگر شکر همی خواهی لبش با لب بپیوندان

چه زلفست اینکه یکساعت بجای خود نیارامد
بود که بر بر دوش بود که بر گل خندان

در آنچاه زنخدان کرد زلفش را دو اشکنجم
که یوسفست با زلفین زنخدانست یا زندان

چو دندان ولبش بینم تبه گردد دل و دینم
بفرساید زعشق او لب زیرینم از دندان

شود بر بار هجرش پر و پر از وصل او بربا
چو خلق از کینه و مهر خداوند خداوندان

دران ساعت که بر دید سنگ خانه زنخست
زخشم او شبه خصم باشد قلعه در بندان

و له ایضاً علیه الرحمه

هوا همی بنگارد بحله روی چمن — صبا همی بطرازد بدُر شاخ سمن

سمن شکفته فراز چمن چو روی صنم — بنفشه خفته بزیر سمن چو پشت شمن

زمین بخندد هر ساعتی چو چهرهٔ دوست — هوا بگرید هر ساعتی چو دیدهٔ من

هوا بدشت بدیبا همی زند خرگاه — صبا بباغ ز عنبر همی زند خرمن

سپهر گشته چو آهن ز ابر آهن پوش — وزو درخش جهنده چو آتش از آهن

ز حله ابر تهی کرد کارگاه طراز — ز نافه باد تهی ساخت بار کاختن

ز روی خاک برآورد این هزار نگار — بروی آب درآورد این هزار شکن

همیشه حور العین را فلک بده است مقام — همیشه اهرمن را زمین بده است وطن

کنون ز لاله زمین گشته جای حور العین — کنون ز ابر هوا گشته جای اهرمن

هوا چو پیکر فرخار گشت نقش های — صبا چو آهوی خرخیز گشت نافه فکن

ز ابر گشت بکردار جان دیو هوا — ز لاله گشت بکردار چهر حور چمن

لباس دشت همه گشت لعلگون دشتی — لباس چرخ همه گشت نیلگون ادکن

ز باد برگ گل سرخ مانده بر سر آب — چو جوشن دشمن بر تیغ شاه شیر شکن

همیشه آخته با جز جفا خنجر — همیشه دوخته با دامن وفا دامن

بادیه سیاه ک

بدو

بدو گرمی نازنده چون بعقل روان — بدو بزرگی پاینده چون بروح بدن

هوای روشن با خشم او شود تاری — زمین تاری با مهر او شود روشن

میان هیچ دلی کین او نگیرد جای — چو آب جای نگیرد میان پرویزن

اگر بچشم بدی بنگرد کسی سوی او — بچشمش اندر مژگان شوند چون سوزن

و له ایضاً

خداوندا ترا زیبد خداوندی جهان کردن — که تو دانی جهان و جان ز بدخواهان جها کردن

امیری در تو عاصی گشت اندر قلعهٔ محکم — که نتواند فراز او گذر باد وزان کردن

بزیر او بود دایم فلکها را روش کردن — فرود او بود دایم کواکب را قران کردن

ز بالاش اندرون شاید نگه کردن با جز در — چه آسان است از بالاش حکم اختران کردن

نه در دیوار او شاید بقوت رخنه افکندن — نه بر چرخ برین شاید بحیلت نردبان کردن

بالی مرغ نتواند شدن بر بام او از — بماهی ماه نتواند میانش را کران کردن

کشیده گرد او کنده چنان دریای موج آور — که از هر یک توان بر دشت جیحون روان کردن

میانش نیستان گشته در و شیران نهان گشته — که شیران را نشاید جای جز در نیستان کردن

درافتادند چون شیران در آن لشکر سپاه تو — که شیر از انبر آن چاره در صحرا توان کردن

به تیر و نیزه ان کردند با ایشان بخت تو — که نتواند خزانی باد با برگ رزان کردن

کنده پارسی است
و خندق معرب است

میدان لدا

بزوبین دیلمان کردند با شاهان کین پس — نیارد هیچ دشمن یاد جنگ دیلمان کردن

ز خونشان نوبهار و سیل کردی در خزان گیتی — که داند نوبهار و سیل هرگز در خزان کردن

ز خونشان رنگ صحرا را برنگ ناردان کردی — که داند رنگ صحرا را برنگ ناردان کردن

چو کشته از وغا عاجز تو بگرفتی بقهر آن در — که داند جز تو این هرگز چنین فتح عیان کردن

زیان کردند خصمانت بطمع سود بسیاری — بطمع سود در طبع است تا دار زیان کردن

از غزل دیگر او نوشته شد

دل برد از من پری روی گرامی تر ز جان — آنکه بر دیدار او بسته است جان انس و جان

صولجان عنبرین بر گوی کافورش چنین — جان من چون گوی دارد پشت من چون صولجان

دو لبش چون سهمان نوش دار آمد دلی — ز هر غم مارد فراقش سهمان زان سهمان

نرگس خونخوار او تا سایه از آشوب شود — چون یکین دشمنان ز خنجر شاه جهان

وله ایضاً

نقد سرو نشانه زلف غالیه گون — یکی همیشه فراز و یکی همیشه فرون

ز عشق آن رخ چون برف خون فشانده بود — سرم چو برف شد و آب دیده گشت چو خون

بت غریزی لیکن براز هوات هوا — وفات منه ولیکن براز جفات جنون

ایا بچهره چو شیرین بزهره چون فرهاد — ایا بحسن چو لیلی بمهر چون مجنون

نکون لرا

با انکه باز

هران دلی که بزلف تو اندر اوفتد — زبند او نتواند شدن دگر بیرون

یکی که دارد بند و شکنج گوناگون — دگر که گونه او هست چون شب و شبه گون

بشب نیابد کس ره در و بماند دل — مگر که باشد نور رخ تو راهنمون

نه عنبر است و طرازش بعنبر آلوده — نه غالیه است و شکنجش بغالیه معجون

کهی از و گل پوشد ز مشک پیراهن — کهی از و مه دارد ز غالیه بر سون

تو عاشقان را داری زبون ز چشم سیاه — چو خسروان را دارد ملک به تیغ زبون

ستون دولت و دین شهریار بو منصور — که هست زیر نگین دست دشمنانش ستون

سخنش گاه سخا خستگان محنت را — کند درست چو کژدم گزیده را افسون

ایا بگاه جم و بسهم سام و بزهره زال — ایا بچهر منوچهر و فر افریدون

تورا چه ناله کوس و چه ناله ارغن — بروز جنگ چو باشی نشسته بر ارغون

وله ایضاً

تا بپوشید ز لؤلؤ سلب باغ سمن — بگل سرخ و بیاقوت بیاراست چمن

همه کهسار عقیق است و همه دشت وشی — هر دو را کشته طراز از عدن و کان یمن

گل خندان شده در بستان چو رزی صنم — ابر گریان شده بر گردون چون شب شمن

بار خز خیز و ختن باد در آورد بباغ — تا ختن کرد دگر باد بخز خیز و ختن



چمن بار عدن ابر بگر بازگشاد — که چمن گشت همه معدن لؤلؤی عدن
نرگس از خواب گشاده است دو چشم — گل بخندید بباغ اندر بگشاده دهن
خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار — آب چون زلف بتان گشت پر از چین و شکن
بلبل از بوی معشوق شده شعر سرای — فاخته از طرب یار شده دستان زن
گوئی آن از بر سرو است یکی مطرب نغز — گوئی آن نای همی سازد بر شاخ سمن
تن آن جفت وصال و تن این جفت فراق — دل آن یار نشاط و دل این یار حزن
غم آن روی چو آلوده بشنگرف صدف — روی من کرد چو اندوده بزرآب سفن
همچو بیژن تنم در چاه بلا مانده نگون — تا برفت آن بت خورشید رخ زهره ذقن
تن من گشت ز نادیدن آن ماه نحیف — چون تن دشمن خورشید امیران زمن
میر بونصر که دین را دل او هست مقام — شاه ملکان که سخا را کف او هست وطن
گر قدح گیرد بر دست شود خانه بهشت — ور زره پوشد بر خصم شود جامه کفن
یک مجلسش را صد تحفه بهاست بها — یک کلامش را صد در ثمین است ثمن
از پی آنکه برزن تیغ بیالاید شاه — روز کوشیدن او مرد شود دیگر زن

و له ایضاً

هر میان شبخون کرد گوئی بر مکانون — که گردون گشت از دیگر گردون

اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله بر صحرا — اگر خواهی مثال گرد بنگر ابر بر گردون
ز اشک ابر بنا به پیاشاخ شد معلم — ز بوی باد آزاری بعنبر خاک شد معجون
یکی بر خاک پنهان کرد پیدا کرده ایزد — یکی بر دشت پیدا کرد پنهان کرده قارون
سقلاطون صینی در وشند باغ پنداری — که هر شب کاردان آید بباغ از چین و سقلاطون
عروس آئین همی خندد بباغ اندر لب غنچه — ز بیم چشم بد بلبل برو خواند همی افسون
بنفشه مرزها دارد میان عنبر سارا — شکوفه شاخها دارد میان لؤلؤ مکنون
نشان زعفران رسته میان نیل نیلوفر — نشان عنبر آکنده است لاله در دل گلگون
اگر گنجینه باد آورد باید سوی هامون شو — که هر ده گام صد گنجینه باد آورده در هامون
بخندد لاله بر صحرا بسان چهره لیلی — بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون
بزد بلبل اندر باغ خز بر بسته دیبا — شود آهو اندر دشت خز بر غالیه در پرنون
از آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید — مرد در شسته پنداری نگارین رخ گلگون
بزد گر مش روی او بگردد رنگ روی من — که مش اندر بگردد رنگ بوقلمون
اگر بر زلف بفشاند دو صد دل زور ها گردد — وگر بر چشم بگمارد دو صد دل را کند پرخون
کسی کو بشنود وصفش نبیند هیچ عاشق شود — کسی کو بنگرد چهرش بمهرش بر شود مفتون
نسیم زلف او گیتی همی مشکین کند گوئی — گذر آرد به بزم شاه بزم افروز روز افزون

چراغ دهر ابوالفتح آنکه یزدان کرد بنیادش
منش از جان نوشروان دانش از فهم افلاطون

ز مهر او پدید آید بکانون اندرون نیسان
ز کین او پدید آید بنیسان اندرون کانون

ز بیم کف او لؤلؤ به آب اندر شود پنهان
ز بیم تیغ او آتش به سنگ اندر شود مسجون

ز تو بر دشمن آن آید که بر دارا ز اسکندر
ز تو بر حاسدان آید که بر ضحاک از افریدون

وله ایضاً

هر که را دلبند باشد مهرجوی و مهربان
روز او دایم بود نوروز و عید مهرگان

دل بدلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل
جان بجانان دادم و جانا بسی خوشتر ز جان

دو لبش دو مار و رسته زیر او درهای پاک
هیچکس دیده است هرگز در درون ماردان

تا بدیدم بر دیش اندر ماردان از عشق او
دیده کردم آبدان و طبع کردم ماردان

گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسارش چرا
چون دل عاشق همی گردد بکین بر یکمکان

که بود گرد رخش گردان چو گرد ماه میغ
گاه باران از بناگوشش چو از آتش دخان

درع پوشان بر حریره مشک سایان بر قمر
خفتنش بر لاله برگ و رفتنش بر ارغوان

گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است
گاه مه را معجر است و گاه گل را سایبان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی
گاه گردد همچو زره گاه باشد چون کمان

پیش قد او بود چون خار سرو جویبار
پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

مردمان

مردمان باستان اندر حدیث حسن و عدل
هر کسی از یوسف و نوشروان زد داستان

تا پدیدار آمد آن بت نام یوسف گشت کم
تا پدید آمد ملک بی نام شد نوشروان

هر کرا باشد روان و هر کرا باشد خرد
هر که را باشد دهان و هر کرا باشد زبان

رای او جوید بدان و حمد او ورزد بدین
مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان

تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش
نیزهٔ تو آتش انگیز و قلم آتش نشان

تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد زمین
تا تو باشی در جهان همچون جنان باشد جهان

وله ایضاً

چه روانست آنکه هست او راست با ریگ برابر گون
سپهر از بوی او مشکین زمین از رنگ او گلگون

مگر ترسید رخسارش ز زلف مار کردارش
بگرد خویشتن عمدا نوشت از غالیه افسون

دو آذرگون شده از خون مرا دو چشم در هجرش
عجب دارم که چون رویت آذر زاد در کانون

ایا قد تو چون سروی زده پا کرد او آذین
ایا روی تو چون ماهی ز عنبر کرده او پر چون

چو از غم جان من بجهد چرا شد زلف تو لرزان
تو خون عاشقان ریزی چرا شد چشم تو پرخون

ز بهر آنکه طبع تو چو بوقلمون همی گردد
رخم هر ساعتی رنگی پدید آرد چو بوقلمون

از ابر هجر برون آی ای ماه زمین کآخر
از ابر کاهش اندر باز ماه آسمان بیرون

بسان طوق دلگیران دو تا چون ابروی یاران
چو گردد رست وران فراز آری تو زرین نون

و یا اندر میان بستان در بنفشستان
بچکنده است زرین نعل اسب شاه بر دو زان

ابو الفضل آنکه شد خوشه از کین مهر او
گران قارون شود مفلس در این مفلس شود قارون

گهربخشی که با هامون بود با کف او دریا
جهانگیری که دریا بود با تیغ او هامون

چو اسکندر همی گیرد جهان بی گنج اسکندر
چو افریدون همی بندد عدو بی خیل افریدون

عدو هرگز نمی خیزد ز آزار بدخواه او بیکجا
چو زیتون بر نیارد خار و نار و خار بر زیتون

الا تا نار در کانون بود چون لاله در بستان
الا تا لاله در بستان بود چون نار در کانون

ثنا گویانت را چون لاله بادا نار بر دامن
خطا جویانت را چون نار بادا لاله بر هامون

وله ایضاً

غالیه دارد کشیده بر شکفته ارغوان
ارغوان دارد شکفته بر بنفش پرنیان

ارغوان هر روز تازه تر بزیر غالیه
غالیه هر روز تاریک‌تر بگرد ارغوان

از جفا جویی که هست آن دلبر ناسازگار
در ستمکاری که هست آن دلبر نامهربان

بر دلم باشد گمان هجر او همچون یقین
بر برم باشد یقین وصل او همچون گمان

من برنگ زعفرانم او برنگ لاله برگ
من برخ لاله برگم او برخ زعفران

روی او چون گلستان و موی او چون سنبلست
طرفه باشد رسته سنبل در میان گلستان

گر نه از دل خواست عشقش چون بیاورد دل
ور نه از جان خواست مهرش چون بیازرد جان

از خیال روی

از خیال روی من باشد خزان اندر بهار
وز خیال روی او باشد بهار اندر خزان

گیسوش گویی که حسرت نافه دارد کمند
ابروش گویی که خسرو چشمه دارد کمان

وله ایضاً

گشت گیتی چون بهشت از فر ماه فرودین
بوستان را کرد بر پیرایهای حور عین

باد غارت کرد گویی طبل عطاران هند
ابر غارت کرد گویی تخت بزازان چین

گین صبا لابه بعنبر هر زمان روی هوا
وان صبا رایه بدیبا هر زمان روی زمین

آن درختان در چمن چون لعبتان نوعروس
هر یکی را مجمری بر سنگ زیر آستین

رنگ ایشان کرده آموزانه باد در نهان
بوی ایشان کرده گرد از عنبر در عجین

آن بصد خوشی نوازان بلبل شیرین زبان
وان بصد کشی گرازان آهوی مشکوسرین

این همی بر دشمنان میر نفرین خوانده باز
وان همی بر دوستان شاه خواند آفرین

روز رزم او نماند در جهان خصمی نهان
روز بزم او نماند در زمین گنجی دفین

وله ایضاً

ای سهی سرو چمان از تو بهشت آیین چمن
یار تو ماه است و گرد ماه انجم انجمن

مشکباری بر شقایق گرد داری در عقیق
مورد داری بر گل و شمشاد داری بر سمن

روی تو تابان درخشان همچو جان جبرئیل
زلف تو تاری و پیچان همچو رای اهرمن

چشم من بچاده ماند روز و شب بروی تو / زلف تو ز تاب باشد سال و مه چو پر زغن
زانکه روی تو نماید چشم من دارد مقام / زانکه جان من بزیر زلف تو دارد وطن
جادوان را چشم تو بندیست پر نیرنگ و رنگ / آهوان را زلف تو دامیست پر چین و شکن
جسمم از تیر هوای تست چو زرین کمان / رویم از تیغ فراق تست چو زرین مجن

وله ایضاً

شگفتهای جهان را بدید مثبت گران / هر آنچه تو نگری زو بود شگفت زآن
شد استوار ز من هر آنچه بود ضعیف / شد آشکار ز من هر آنچه بود نهان
ز قلعهٔ که مرا کس چنین نگفت خبر / ز بارهٔ که مرا کس از آن نداد نشان
درا چه رنجه کجا رنجه گشت و فرسوده [حاشیه: نام قلعه که] / ز بیخ و برش دلو ماهی و سر سرطان
در و گزند نیارد فلک بصد نیرنگ / بر و گزند نیابد ز پی بصد دستان
ببامش اندر بی چاره ننگرد گردون / بزیرش اندر بی باره نگذرد شیطان
میان او نتواند خزید دیو نژند / فراز او نتواند دوید باد خزان
برو ز گنبد گردان چنان همی نگرند / که از زمین نگری سوی گنبد گردان
هزار کاخ بدو در یکی هزار سرای / هزار برج بدو در یکی هزار ایوان
بنیش چو دشمن خسرو گذشته از ماهی / سرش چو همت خسرو گذشته از کیوان

[illegible]

بتا بگفت که بی من چگونه بودت دل / بشرم گفت که بی من چگونه بودت جان
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی / بلای جان من و فتنهٔ بتان جهان
چو حلقه کرده جهانم ز زلف چون زنجیر / چو گوی کرده جهانم بجعد چون چوگان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز / چنان بدم ز غم اندر زلف سنگ‌افشان
کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید / کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
عتاب کوته کردیم و دست ناز دراز / همیشه بیم همه شب ز بیکر شادان
نثار گشته برم عنبرین از آن سنبل / بوحه گشته لبم شکرین از آن مرجان
گه او عقیق خرد من شده عقیق فروش / گه او خریده و من شده خریدستان
ز بوی زلفش خرخیز وار گشته سرای / ز نقش رویش فرخار گون شده ایوان
هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر / هزار خوشی دیدم بیکشب از جانان
چنانکه زیر بتکار خصم در سفری [حاشیه: سپه جوگال او] / هزار گونه ظفر دید شهریار جهان
بسال خورد و لیکن بجود و فضل بزرگ / بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
بماه ماند با جام باده در مجلس / بشیر ماند با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخا باشدش یکی وعده / نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان
ز دستش آید برهان عیسی مریم [حاشیه: ز لفظش] / ز تیغش آید برهان موسی عمران [حاشیه: وبشش]

آثار

در آنگهی که دو لشکر بروی یکدیگر   گران کنند رکاب و سبک کنند عنان

ز گرد اسپان تیره شود رخ خورشید   ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان

یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام   یکی گشاده کمند و یکی کشیده کمان

قضا میان دو لشکر همی کند جولان   اجل میان دو لشکر همی زند دندان

چو میر ابونصر آنجا برون کند شمشیر   چو میر ابونصر آنجا بر کشد خفتان

اگر بدان سر باشد شکسته گردد این   وگر بدین سر باشد شکسته گردد آن

چو او به دولت و بخت جوان ز شهر برفت   بعزم رزم بد اندیش با سپاه گران

بنزد شاه جهان حمزه جوان دولت   نه پیر ماند ز خیل مخالفان نه جوان

بحمله همه رهسپان در آمدند نگون   بسان برگ رزان از نهیب باد خزان

کسی زرنت و کرست خورده بود حسام   کسی بخبث و کر جبت خورده بود سنان

بیامدند گروه لشکر جنگی   بعد ریگ بیابان و قطره باران

پناه ساخته در بیشه بلند دشمن   شده یکدگر اندر بسان زلف بتان

که بی دلیل نیارد درو شدن عفریت   که بی وسیله نیارد درو شدن شیطان

به تیر و دشنه آهنگ جنگ شه کردند   بحمله سپه شهریار شهرستان

همی زدند بشمشیر و تیرشان اندر   که چشم و دلشان شد بزدان و زدین دان

عمودشه

شه زمین و زمان شهریار ابو منصور   که افتخار زمین است و اختیار زمان

ز دوده رای و ز دوده دل و ز دوده سخن   گشاده دست و گشاده دل و گشاده عنان

مربع دشمن او در قدر بود حلقه   به تیر لشکر او در قضا بود پیکان

وله ایضاً فی اللغز

الا ای پرده تاریک پیش چشمه روشن   زمانی کوه را تیرگی زمانی چرخ را جوشن

درم ریزد و گیتی را کند آثار تو خرم   سیه فامی و عالم را کند دیدار تو روشن

گهی بر گوشه گردون نهاده مر ترا گوشه   گهی بر دامن خورشید بسته مر ترا دامن

گهی بادت بود مرکب گهی چرخت بود میدان   گهی زرت بود مسکن گهی بحرت بود معدن

گهی چون پشت شاهینی گهی چون سینه آتیج   گهی چون سیمگون خزی گهی چون نیلگون ادکن

تو بربستی درخشان را نواز سجاده پیرا   تو پوشیدی جهان را تو از پیروزه پیراهن

زمین را رنگ تو دارد برنگ صدر حور العین   هوا را لون تو دارد بلون جان اهریمن

فراز هر زمینی هست گویی صد نگارستان   میان هر درختی هست گویی صد جهاز زن

شمال اندر میان باغ و بستان هست از افشان   سحاب اندر میان دشت و وادی گشته نیابن

بهر کاخی که بنشینی در آن بینی دو صد خرگه   بهر دشتی که بشتابی در آن بینی دو صد خرمن

ز مرجان ارغوان آکنده بستان پاره در ساعد   ز لولو یاسمن راست کرده عقد بر گردن

بنفشه باغ در لؤلؤ بنفشه شاخ در دیبا ... سرشته شاخ در کافور و سوده آب در چندن

میان بوستان نرگس بماند خیره اندر گل ... چنان کاندر رخ معشوق مانده خیره چشم جشن

دل من خانهٔ عشق است و خورشیدیست عشق او ... که گر من در ببندم او همی در تابد از روزن

چو در برزن بود باشد ز رویش رنگ در خانه ... چو در خانه بود باشد ز مویش بوی در برزن

و له ایضاً

ز فر باد آذاری شده آراسته بستان ... کنون داد از می و جانان ببستان اندرون بستان

پدید آمد بنفشه گل بکوه می برشکفته گل ... بر جان در کرده گل همه باغ و همه بستان

چو گشتی ابر تندر بر برار لؤلؤ بچرخ اندر ... هوا پر نالهٔ تندر چمن پر لؤلؤ غلطان

رعد

کرد صحرا پر از لاله ز مرغان باغ پر ناله ... میان لاله در ژاله چو دندان و لب جانان

و له ایضاً

من آن کشیدم و اندیدم از غم هجران ... که هیچ آدمی نیست دیده در دوران

کنون وصال همه بر دلم فرامش کرد ... خوشا وصال نگارین خاصه از پس هجران

چو من بشادی باز آمدم بلشکرگاه ... گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان

میان هنوز نبودم گشاده کآمده بود ... زره بسوی من آن سرو قد سوی میان

چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ ... کنار من شد از او چون شکفته لاله ستان

بازگونه

عدو شده بگریز آمده ملک فیروز ... سرای پرده کشیده بسان نوشروان

موافقان همی را چنین بود نصرت ... مخالفان همی را چنان بود خذلان

بفصل اندر گردد زمین چنانکه ز برف ... زمین چو سیم شده بود و آب چون سندان

همیشه سبدی بر چشم برف چون الماس ... همی وزیدی بر چهر باد چون سوهان

همی فسرده شد از باد خون میان جگر ... همی فسرده شد از برف دم میان دهان

در مدح او له ایضاً گفته است

ای جان من از آرزوی لعل تو پیچان ... بنمای یکی روی و ببخشای برین جان

زهره بدو رخساره تو داده همی نور ... هاروت بدو چشم تو داده همه دستان

کردی بر من بسته بدو سنبل مفتول ... کردی دل من خسته بدو نرگس فتان

این دل گنه کرد که زلفین تو او را ... در چاه زنخدان تو کرده است بزندان

بازان لب چون نوش دوای دل ما کن ... یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان

در مدح ابونصر محمد گفته است

منم غلام خداوند زلف غالیه گون ... که هست چون دل من زلف او نوان و نگون

ز خون و تف همه روزه دو دیده و دل من ... یکی بآذر ماند یکی بآذرگون

ز آب ماند جانم بآذر برزین ... ز آب ماند چشم رود آبسکون

چگونه باید حالم میان آتش و آب | چگونه گردد چشم ز آب چشم سکون
همی ندانم در هجر چند بجهم جنبه | همی ندانم گرد دست چون شکنیم چون
هواش دارد جان مرا رفیق هوا | خیالش دارد جان مرا رفیق جنون
ز بس که بن دل پر جوش من برآید جوش | ز بسکه دیده خونبار من ببارد خون
ز خون دیده من لاله رست بر صحرا | ز تف دود دلم ابر خاست بر گردون
فروغ لاله چو عذرا کلوه باد اهو | خروش ابر چو لیلی گریه با مجنون
ز باد خاک معنبر بعنبر سارا | ز ابر شاخ مکلل بلؤلؤی مکنون
ز سنگ خارا بید اهمی شود مینا | ز روی بستان مرجان همی دمد بیرون
شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان | خدنگ ریخته بر لؤلؤ از بر اکسون
هر آنچه هست میان ارم بهم شداد | هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون
سرشک ابر پراکنده کرد بر صحرا | نسیم باد پدیدار کرد در هامون
همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار | چو جسم خصم ز تیغ امیر روز افزون
مکان نصرت و اقبال میر ابونصر آن | که هست طالع او جفت طالع میمون
بطبع رازشان بر جو استار مفنون است | که حفظ باشد بر گنج و گاهشته مفتون
یکی عطاش همه گنجهای اسکندر | یکی سخنش همه علمهای افلاطون

اگر بادیه از دست تو گنند حدیث | اگر ز تیغ تو افتد خیال در جیحون
بسان گردون انگار روان شود کشتی | بسان کشتی انجا روان شود گردون

ولّه ایضاً

شد برگ رزان زرد چو زر از مه آبان | گشت آب رزان سرخ چو بیجاده تابان
تا زاغ بیامد در باغ وطن ساخت | شد بلبل خوش بانگ سوی کوه و بیابان
بیدار شده نرگس و با رنگ و لیکن | در خواب گران رفته گل و لاله خندان
این هر دو بدیدار چو آهنگ دو چشم عاشق | وان هر دو بدیدار چو روی و لب جانان
تا ابر بکافور بپوشید سر کوه | از باد بدینار بیاراست گلستان
ای حور زره پوش و بت ماه بناگوش | ای سرو خرامنده و خورشید سخندان
از مشک فرو هشته بکافور دو زنجیر | وز غالیه پیوسته بگلنار دو چوگان
گر نعمت نعمان بیکی زایر بخشد | بر روی نهد منت یک لاله نعمان

ولّه ایضاً

سرنگون مانده است جانم زانکه در زلف نگار | لاله گون گشته است چشمم زانکه بر آن لاله گون
تا بناگوشش ندیدم مه ندیدم ماه را | تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
اندر آن ماندم چو در مانده که کس بر او سخن | در میانش خیره ماندم من که چون آید برون

روزگار از چشم بد دارد نگاه او را که هست — گرد رخسارش بخط جادوئی عمدا فسون

وله ایضاً

حور چهره سیمبر کام روان حوران — چشم چو بحر دارد دل جایگاه بحران

بر ماه لاله کارد بر لاله مشک بارد — بر مشک لاله دارد رخسار در نقش الوان

بر سرو باغ دارد بر گل چراغ دارد — مشکین دو زاغ دارد آن باغ را نگهبان

از رنگ لعل و رویش بر برگ لاله گویش — شهر از شمیم مویش پر عنبر است در بان

اندر لبان جادو دارد دو چیز نیکو — زیر عقیق لؤلؤ زیر بر پند سندان

وله ایضاً

اگر نخواهم جانم بجای دل جانان — بجان جانان گر زد دریغ دارم جان

ملای صبر من است او بعنبر و شمشاد — شفای جان من است او بشکر و مرجان

نقد چشمه و روان است و روی ماه تمام — ز روی ماه تمامست و چشمه روان

دهانش چون صدف سد بن پر لؤلؤ — چو او حدیث کند در ببارد ش ز دهان

کسیکه در لب و دندان او نگاه کند — ز غم بشود لب زیرش خسته اندر دندان

چو او حدیث کند باغ پر ز غالیه چین — چو زلف شانه کند خانه پر ز غالیه دان

وله ایضاً

چمن نهفته

چمن نهفته سراسر بنرگس و نسرین — سمن شکفته و نرگس چو زهره و پروین

صبا بدشت ز عنبر همی زند خرمن — هوا بباغ زند با همی برد آذین

شد از شکوفه همه شاخ میوه لؤلؤ بار — شد از بنفشه همه جویبار مشک آگین

بدشت کور ز سنبل همی کند بستر — بباغ فاخته از گل همی کند بالین

فلک بقوت خورشید و فر گردش خویش — ز برف باغ تهی کرد و گرد بر نسرین

چنانکه ملک ز بیداد و فتنه خالی کرد — به دولت شرف الدین حسام شمس الدین

بروز جنگ عدو را دو تن بسند تیغ — بر آنکسند که جود کفهای دفنین

در او فتند بخیل عدو بجنگ چنانکه — کجا بخیل تذرو اندر او فتد شاهین

وله ایضاً

ز زلف غالیه رنگی بعارض آینه گون — ز عشق برده مرا رادی هندوای گون

برنگ و آب گل و می شد آب دیده من — ز هجران لب می رنگ و چهره گلگون

ز سرو بالد چون قامت تو در بستان — ز ماه تابد چون عارض تو بر گردون

زمانه ریخت از چشم تو همی ترسید — همی بپند گردش بغالیه افسون

اگر کمر بندی زی میانت رهنما — وگر سخن بندی زی دهانت راهنمون

کس از میانت نگفتی که چه او در چند — کس از دهانت نگفتی که وصف این در چون



ازان فزاید هر روز بر تو مهر مرا — اگر بگویمت ازونت و مرد هست فزون

بباغ بر گل مانند رخ تو مالامال — زمانه بسته زشمشاد کرد او برهون

لب تو خسته مژگانت را کند مرهم — دل من از پی این شد بمهر تو مرهون

چو موم شد دل چون سنگ من بهوا تو — چه شد زمهر ملکت نرم در گار گردون

نه هیچ مرد بود بینوا بدرگه او — نه هیچ خلق بود تشنه بر لب جیحون

بنانش بحری موجش گهر نگارش نز — سنانش ابری بارانش سیل و سیلش خون

که مجالسه خلقش چو عنبر سارا است — که مذاکره لفظش چو لؤلؤ مکنون

بسا مغاک که زو رهست گشت بار چین — بسا حصار که زو راست گشت با هامون

ببانگ سائل خرم شود روانش چنانکه — ببانگ لیلی خرم شود دل مجنون

بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر — بروز رزم چو رستم بود فراز هیون

زمین ز جود کف او میان زر پنهان — هوا ز خوی خوش او بغالیه معجون

وله ایضاً

هلا شادی کن و میخور که گیتی شد بهشت آیین — که بزم و خوردن و شادی بباشند در بهشت آیین

بحور العین همی باشد بهشت آرا و آیین — بهشت آراستن باغست وی بر دست حور العین

زمین همچون بدخشان شد زرنگ ارغوان و گل — هوا همچون بشبستان شد زبوی نرگس و نسرین

زگلبن

زگلبن گل همی خیزد بسان دلبر آزین — بر و بلبل همی نالد بسان عاشق مسکین

چمن بر پر طاوس است و لاله چون سر طوطی — هوا چون پشت تورنگ و زمین چون چشم شاهین

شبانگه آسمان چون شده پر لاله و نرگس — سحرگه بوستان چون شده پر زهره و پروین

بسان جام یاقوتین بگلشن بر شکفته گل — برآرد آوا فراز وی کشیده نغمه شیرین

یکی کوته همی گیرد بیاد شاه گیتی می — یکی کوته همی خواند مدیح مهر شمس الدین

یکی سازنده با خویشان بسان چشمه حیوان — یکی سوزنده بر خصمان بسان آذر برزین

یکی چون معتصم دایم درافشان است در مجلس — یکی دایم بمیدان در سرافشان است چون افشین

الا تا باد در بستان کند سجاده گون لاله — الا تا برگ در بستان کند دینارگون نسرین

زشادی روی یارانشان چو لاله باد در بستان — ز خواری قد خصمانشان چو نسرین باد در تشرین

وله ایضاً

مجلس است این که بهشت آیین — گر بهای بهشت هست برین

پیکر روضش از بدایع روم — نقش دیوارش از صنایع چین

این زدلها همی زداید زنگ — وان ز رخها همی رباید چین

به بهشت برین همی مانم — می حلال است در بهشت برین

اندرین خانه جاودانه بکام — شرف الدین زیاد و شمس الدین

آسمان پادشاهان زیر رکاب — مشتری پادشاهان زیر نگین

دست این ابر آب حیوان است — تیغ آن باد آذر برزین

این موالی نواز از بر تخت — وان معادی گداز بر سر زین

زمی از جود آن نهفته زر — فلک از خوی این مشک عجین

زایران را بر زر بخشیدن — خانه از جود این شود زرین

دشمنان را بگاه کوشیدن — خشت گردد ز خشت آن بالین

ولہ ایضاً

بت همان گر نه دایم شکسته زلف چون پیمان — رخش ایمان وش ار کفر زلفش کفر ایمان (حاشیه: دارم)

بده با دام و دد شکر هم او درد و هم درمان — ز دل رفتن در او گفتن ز جان طاعت و زو فرمان

دلم چون زلف او بیجان تنم چون چشم او نالان — لبش چون اشک من رنگین رخش چون رای من تابان

در مدح سلطان ملکشه

باد نوروزی همی بر گل بدرد پیرهن — لاله را از ابر آزاری برآرد لولو دهن

لاله بر کوه از سر سنگ ابر دارد مجمره (حاشیه: مقنعه) — ابر بر چرخ از سواد لاله دارد پیرهن

بر سمن عنبر فشاند هر زمان باد صبا — بر چمن لولو فشاند هر زمان شاخ سمن

آن پراکنده بنفشه بنگری بر شنبلید — این پراکنده شقایق بنگری بر نسترن

این یکی مانند

این یکی ماند چو بر چهره شمن روی صنم — وان دگر ماند چو بر چهره صنم اشک شمن

از پرند گونه باغ گشته چون طراز — باد غارت کرده گونه مشک خرخیز و ختن

عاشقان هر سو میان باغ کرده برنگار — همچو ملک شهریار از فر خورشید زمن

ولہ ایضاً

آنچه هست اندر دل من نیست کس را در دل آن — از خطا و جور آن نامهربان سنگین دلان

هر که من با او بسازم گردد او ناسازگار — هر که من زو مهر جویم گردد او نامهربان

گرد بر تن باشند گمان زنگی که هست — تیر بالای او گوئی بگردار کمان

گر به پیچد جعد او بر سیم گردد شنبلید — در بتابد زلف او بر لاله گردد صولجان

گر گمان جنت یقین خواهی نظر کن آن دهن — ور خبر جنت یقین خواهی نگه کن آن میان (حاشیه: عیان)

آن یکی هست آن گمان کو را سخن دارد یقین — وین یکی هست آن خبر کو را اگر دارد عیان

گر نداند نار دان با نار سوزان ساخته — دو رخش را نار دان و دو لبش را نار دان

بر من و بلبل رسید از گردش گردون ستم — او ز مهر گل بنالد من ز مهر دلستان

من بیمار نگارم او بیمار بهار — من بمانده فراقم او بمانده خزان

شد نگار با یمن بر از من ورزد یمن — شد بهار از خزان رو از من ورزد ارغوان

هر که جای خویش بینم تا سرا را یاد کار — او بجای خویش بیند زاغ را در بوستان

تا سپاه اندر جهان آورد آذر ماه ازو … دیگر آیین شد هوا و دیگر آیین شد جهان
کاروان نوبهار از باغ و بستان دور گشت … تا خزان آورد سوی باغ و بستان کاروان
فرشهای خسروی بر بود باد از کوهسار … نقشهای مانوی بسترد ابر از بوستان
گر نباید آتش اندر بالا سوی پستی بالطبع … ور بطبع آهن نیاید بر سر آب روان
چون همی افتد ز گردون شمعها گویها … چون همی دارد زره بر سر فکنده آبدان
از هوا کافور بارید بر چمن ابر بهمن … وز چمن دینار بارد بر هوا باد خزان
نار بگرفته است جای ارغوان باده نوش را … زاغ بگرفته است جای عندلیب زندخوان
شاخ زرین گشته از تاب فروغ بادرنگ … مرز مشکین گشته از بوی نسیم ضیمران
نرگس اندر باغ بر نارنگ بسته چشم ژرف … کرد بر نارنگ باغ او را همانا پاسبان
این چو زر خام و او را سیم پخته در کنار … وان چو زر پخته او را سیم خام اندر میان
رخ زباده سرخ کن گر زرد شد روی زمین … خانه ز آتش گرم کن گر سرد شد طبع زمان
این نور از معجز موسی دهد دایم خبر … وان نور از حجت عیسی دهد دایم نشان
مر هوا را بوی آن دارد همی مشک اندر عجین … بر زمین را عکس این دارد ز بر اندر نهان
این منور از چو چشم اوستاد کامکار … وان بویا از چو خوی اوستاد کامران
گر کند نسبت بطبع او زمین گردد سبک … ور کند نسبت بحلم او هوا گردد گران

آتش بیداد

آتش بیداد بنشاند آتش شمشیر او … آتشی دیدی تو هرگز کو بود آتش نشان

در مدح و فتح سلطان گوید

هر آنچه هست نهان از منجمان جهان … ز رای روشن شاه زمانه نیست نهان
سپه برون برد از رزم و دی کشتی … گهر برآورد از خاره سنگ بی کم و کان
چو بر سکال زپیکار خسرو آگه شد … دلش ز تند شد از بیم و تن ز هول نوان
بسان طوفان از که در آمد بیک … کجاست برفی از خون حلقشان طوفان
هوا برنگ شبه شد زمین برنگ عقیق … یکی ز تیره روان و یکی ز خون ردان
بر آفتاب برآورد افسر اسلام … بزیر خاک فرو برد رایت کفران

کرکان و کوه گکان
التونتاش کوه را
بدان گشته

وله ایضاً

الا ایا بت مشکین زلف کبسارانی مشکین … ملا کن ساغر و درده بدست عاشق مسکین
از آن رخشنده خرم که عاشق تا شود در غم … ز فکرت غم زدیده نم ز بالا خم ز چهره چین
برنگ چهره معشوق در ده خرم شود عاشق … چو اشک دیده عاشق در شادان شود غمگین
بهر شب پرورد مردم را شود زو جان و دل ایمن … بخوردن تلخ و مردم را شود زو خواب و خورد شیرین
زدودن باید اکنون جام و باید خوردن اکنون می … نشاندن باید اکنون مهر و کندن باید اکنون کین
کشیده مطربان در بزم دستان از بیدستان … بزده فرزانگان در سهم آذین از پس آذین

وله ایضاً

مهی که سجده برد پیش او مه گردون
ببین بگونه بر او بگوان [?] دیگرگون

بدان دو لالهٔ مصقول دل کند مشغول
بدان دو سنبل مفتول جان کند مفتون

اگر نوان و ضعیف است زلف او نه عجب
که صد هزار دل است اندر او نوان و نگون

ایا بروی چو گلنار خیز و باده بیار
چه باده ساز رخ خود ز بادهٔ گلگون

اگر نبید بهر جای و هر زمین نهی است
بگنجه نیست بهمین نبید نهی کنون

از آنکه گنجه کنون خلد عدن را ماند
نبید نهی نباشد بخلد عدن درون

زمین بدیبه و زر اندرون شده پنهان
هوا بعنبر و مشک اندرون شده معجون

ز بس نثار که کردند بر زمین گوئی
برون فکنده زمین گنج خانهٔ قارون

از آنکه گشت دو حرز [?] بیکدگر موصول
از آنکه گشت دو خانه بیکدگر مقرون

وله ایضاً

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن
شد زرد و پر ز گرد رخان چمن چون

چون تختهای زرین بر سنگ [?] ریخته
برگ چنار ریخته از باد در چمن

بر شاخ نار نار کفیده نگاه کن
چون حقهٔ دریده پر از گوهر یمن

سیب منقط آمد و نارنج مشکبوی
این جای لاله بستد و آن معدن سمن

این چون فشانده ریزه یاقوت بر بلور
وان چون فشانده شوشهٔ دینار بر پرن [?]

زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ
با درد و داغ بلبل برون شد از چمن

از درد هجر بلبل در باغ شاخ گل
پرانه [?] کرده پاره و بفکنده پیرهن

اندر فراق پیش کند ناله و فغان
هرگونه [?] وان بهجرتی [?] کرد مرتهن

من نیز همچو بلبل خاموش خسته دل
آب از مژه گشاده و بسته لب از سخن

از آرزوی دیدن آن فتنهٔ بتان
اندر فتاده سخت بهرگونه فتن

هر شب قرین مشتری و زهره دارم
آن ماه روی زهره رخ مشتری ذقن

گلنار و نار دارد بر نارون بهار
گلنار و نار طرفه بود بار نارون

بر چهره‌ام ز حسرت آن چشم پرخمار
جانم شکسته از خم آن زلف پرشکن

عاشق بکام خویش نخواهد فراق دوست
کودک بکام خویش نزد لب از لبن

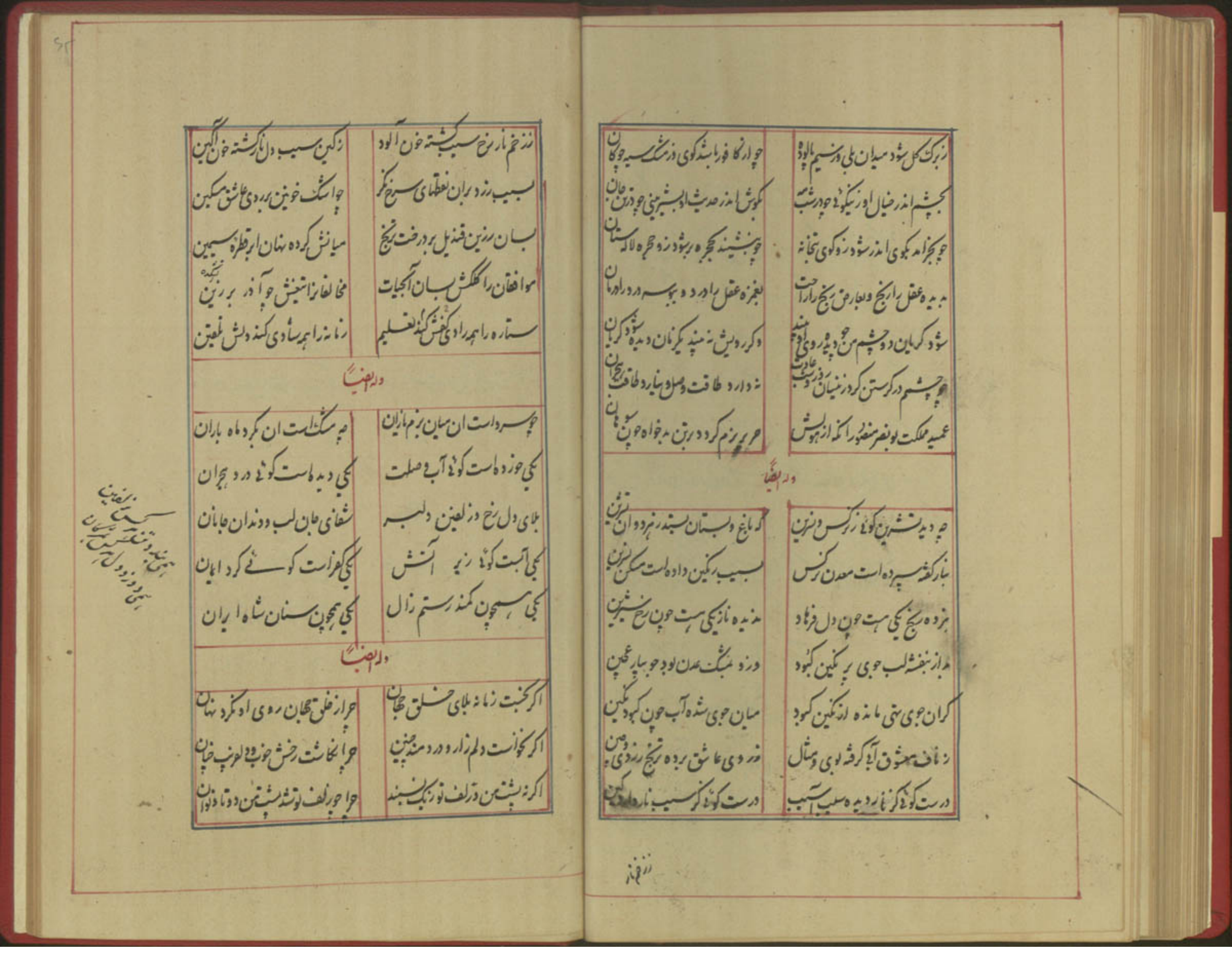
وله ایضاً

لب استان [?] با گل حمرا خست آیا بابان [?]
گل گنده [?] مروارید و در غالیه پنهان

کند بر گل همی جولان زره پوشیده از زنی [?]
زره پوشیده زنبار که باشد مرد در جولان

عقیق است آنکه بکنی [?] جراحات آن نه زمین [?]
عقیقش حقهٔ لؤلؤ حریرش پردهٔ سندان

زنخ چون گوی از کافور زلف از مشک چوگان
بر دار [?] برگ گل و در سیم حاجه [?] ساخته میدان



زبرگ گل شود میدان بلی ورنسیم پالوده ... چو ارغوان فروباشد گوی زمشک سیه چوگان

بچشم اندر خیال او زنیکوئی چو در شب ... بگوش اندر حدیث او بشیرینی چو در تن جان

چو بخرامد بکوی اندر شود زو کوی بتخانه ... چو بنشیند بحجره بر شود زو حجره لالستان

بدیده عقل را رنج و بعارض رنج را راحت ... بغمزه عقل را درد و ببوسه درد را درمان

شود گریان دو چشم من چو دیدم روی او هنجم ... دگر رویش نه بیند یکزمان دیده شود گریان

چو چشم در گریستن کرد زنسیان دو فرسب عادت ... ندارد طاقت وصل و نیارد طاقت هجران

عمید مملکت بونصر منصور آنکه از هوش ... هر آنکو رزم گردد ز تن بد خواه چون سوهان

ولد ایضاً

چه دیدستی نگویی زرگس و زرین ... که باغ و بستان بستد زهر دو آن تزئین

نبار گفته سپرده است معدن زرگس ... بسیب رنگین داده است مسکن نسرین

بزده رنج بکی هست چون دل فرهاد ... بدیده نازکی هست چون رخ شیرین

مدار بنفشه لب جوی پر نگین کبود ... ورزو نیک عدن بود چو بار غمگین

کران جوی تهی مانده از نگین کبود ... میان جوی شده آب چون کبود نگین

زناف معشوق آید گرفته بوی و مثال ... بزردی عاشق برده ترنج رنگ و وزن

درست گوئی گر نار دیده سیب آسیب ... درست گوئی گر سیب نار داده نگین

ز زخم نار رخ سیب گشته خون آلود ... زکین سیب دل نار گشته خون آگین

بسیب بر زده بران نقطهای سرخ نگر ... چو اشک خونین بر روی عاشق مسکین

بسان زرین قندیل بر درخت نرنج ... میانش کرده نهان ابر قطره سیمین

موافقان را کلکش بسان انجیات ... مخالفان را تیغش چو آذر برزین

ستاره را همه رادی کفش کند تعلیم ... زمانه را همه شادی کند دلش تلقین

ولد ایضاً

چو سرو راست آن میان بزم یاران ... چه سنگ است آن بگرد ماه باران

یکی جوزه است گوئی آب وصلت ... یکی دیده است گوئی درد هجران

بلای دل رخ و زلفین دلبر ... شفای جان لب و دندان جانان

یکی آبست گوئی زیر آتش ... یکی کفر است گوئی گرد ایمان

یکی همچون کمند رستم زال ... یکی همچون سنان شاه ایران

ولد ایضاً

اگر نخست زمانه بلای خلق جهان ... چرا ز خلق جهان روی او نگرد نهان

اگر نخواست دلم زار و دردمند چنین ... چرا نگاشت رخش خوب و لعبت خیان

اگر نه پشت من و زلف تو زیک بسند ... چرا چو زلف تو شد پشت من دوتا دنوان

اگر نه چشم من آراسته عارض تو گلستان | چرا ز گریه این آن همی شود خندان

اگر نه زلف سیاه تو هست چوگان باز | چرا ز سیمش گوی است و از تمن میدان

اگر نه حیوان اندر لبت نهاده خدای | چرا به بوسه کنی مرده زنده چون حیوان

اگر نه غالیه دان آمدان دهان تنگ | چرا ز غالیه دارد بگرد خویش نشان

اگر نه جان مرا رنج خواستی و بلا | چرا نهفتی لؤلؤ میانهٔ مرجان

اگر نباشد ایمان نهفته اندر کفر | چرا نهفت رخ تو بکفر در ایمان

اگر نه غمزه تو تیغ خونریز گیتی است | چرا چو تیغ دی از تن همی رباید جان

وله ایضاً

آدینه و مهرگان و ماه نو | باد ند خجسته هر سه بر خسرو

ای خسرو تاج بخش لشکرکش | صد بنده تو را رسد چو کیخسرو

تخت تو گذشته سر از کیوان | بدخواه تو نیست مانده اندر گو

بجای عمق

وله ایضاً

مرا بجان آن آهو | همی دارد چو بچه مرده آهو

زمانه روی کرده جفت آژنگ | زمانه دست کرده جفت زانو

بدرد اندر دوان زانچه بداند | برنج اندر دوان زنگو مدان گو

مرا گوید دل که بر

مرا گویند زود بر گرد هیهات | چگونه بر توانم گشت من زود

که ما را تن دو آمد باز و جان یک | که ما را دل یک آمد باز و تن دو

چو روز من برنگ خط و زلفین | چو پشت من بحجم حبه دارد

برو گیتی همانا رشک برده است | که چون او خویشتن را ساخت نیکو

زمینی باد کرده بار عنبر | زمینی ابر کرده بار لؤلؤ

سیاهی در میان لاله پیدا | چو در پیراهن مصقول هندو

سراپا بن گشت در کهسار ساری | نوازان گشت در گلزار نارد

نازو
ورغی است خوش
آواز و کوچک

وله ایضاً

ابا بهار من و عید نیکوان سپاه | چو ماه زار بهمی تابی از قبای سیاه

بعید رفتی و دیدار بازگشتی شام | برنگ و بوی رخ و زلف خویشتن می خواه

منی که وقت سحر زد نسیم گرد گل | منی که گاه شب از وی فروغ کرد ماه

اگر بسنگ نهانی عقیق گردد سنگ | و گر بگاه رسانی عبیر گردد کاه

چو آب آتش افروزد باد سکن | بطبع انده و شادی فزای و انده کاه

شباه اگر بخورد زند شود بوقت دیدت | درست اگر بخورد زند گردد اژدها

ابا رخ چهره تو ماه و گل سیاه و خجل | یکی باول روز و یکی به نیمه ماه



برنگ تو به بناگوش و طلعت و رخ و زلف / قبای و حیدر و سر زلف و دل بنگ کناه

بود حلال می اندر بهشت و هم بر حور / تو هستی آن بت حور بهشت مجلس گاه

ز دوده رای شه خسروان ابو المظفر / که هست رای وی از راز روزگار آگاه

اگر کسی سر برد کلاه گشت بزرگ / بزرگ گشت بدو شاهی و سریر و کلاه

بگنجش اندر رنج و بصلحش اندر گنج / بکینش اندر چاه و بمهرش اندر جاه

اگر بمهر کند سوی سنگ خاره گذر / وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

شود ز رد ولیت او سنگ خاره چون یاقوت / شود ز هیبت او شیر شرزه چون روباه

اگر بباد بهاری بنگاهش درگذرد / درو پری نتواند گذشت جز بسپاه

وله ایضا

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه / که گاه پرده لاله است و گاه معجر ماه

چو قامت دشمنان است گوژپشت و نگون / چو جان اهرمنان است کینه دار و سیاه

نگاه رفتنش از نسیم ساده مانند جای / بوقت خفتنش از مشک سوده بالشگاه

که از عبیر کشد بر مه دو هفته زره / که از بنفشه نهد بر گل شکفته کلاه

هزار توبه صد ساله را بداد بباد / هزار زاهد صد ساله را ببرد ز راه

خرد بهر سبابی زند وی دشمن . / نشان دهد بدو تا از پشت خاک سیاه

چنان

چراغ گردن گران سپهر یار ابو منصور / که هست شاه نشان شاه شهریار پناه

اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار / وگر بکاه رسد آب مهر او یکراه

بساعت اندر مانند کاه گردد کوه / بلحظه اندر مانند کوه گردد کاه

خدای گوهر ز بهر زایش سرشت / که شغل ایشان دارد همی که و بیگاه

ز بهر آمده کان دست او همیشه بکار / ز بهر نامده کان چشم او همیشه براه

دران زمین که تو گردد ز رزم ساخته / پلنگ و شیر بخون اندرون کنند شناه

وله ایضا

بتی که پیش رخ او چو میغ باشد ماه / چراغ مجلس و شمع سرای و ماه سپاه

هزار حلقه پرچین نهاده از بر سیم / هزار نافه مشکین نهاده از بر ماه

رخش چو آینه بار سیده آه بد / ولیک هر که رخش بنگرد برآید آه

همیشه دارد پوشیده زهره را بزره / دل من از آن زره زهره پوش برد ز راه

بروز رزم سپاه عدو فراز آمد / ز ترک و کرد همه کین فزای اندکاه

چه مار باشند پیش سنان شاه چه مور / چه کوه باشد نزد خدنگشان و چه کاه

سبا ز زانو بار و ز پیل و ز هره کشیر / که پیل را بق خوانند و شیر را روباه

بسان آهو صحرا بود در روز نبرد / بسان ماهی دریا گذار روز شناه

هزار شکر جگر زنیم و هیبت تو | کجا بجاه بماند نه خیمه و خرگاه

وله ایضاً

بار خدایا بسی عذاب کشیدی | اندُه و تیمار گونه گون بچشیدی
از قبل مردمان نه از قبل خویش | شادی بفزودی و غم بگزیدی
تا نرسد خلق را گزند و بد و مرگ | خود بگزیدی گزند و لب بگزیدی
تا که تو نه هرگزت گزند نباشد | گر چه مردم گزند خویش گزیدی
تا نشستن صواب بود نشستی | جستن رسیدن صواب بود رسیدی
شیر نه لیک شیروار بجستی | کبک نه لیک کبک وار پریدی
صف سواران بسی دریدی لیکن | هیچ صفی زین عظیم تر ندریدی
ایزد دانا امیدهات روا کرد | زانکه زمانه امید ازو نبریدی
خوردی بسیار غم نبید خور اکنون | تو نه سزای غمی سزای نبیذی
ای عدوی شهریار ز آهن و روئی | کاهن او شنیدی و نه کفیدی
شیران با ناخ قضا نخچیدند | جز تو که با ناخ قضا بچخیدی
یوسف رنه دیمچو یوسف جایی | چاه کشیدی و بارگاه رسیدی

تا تو ببرید

چخیدن ستیزه کردن باشد

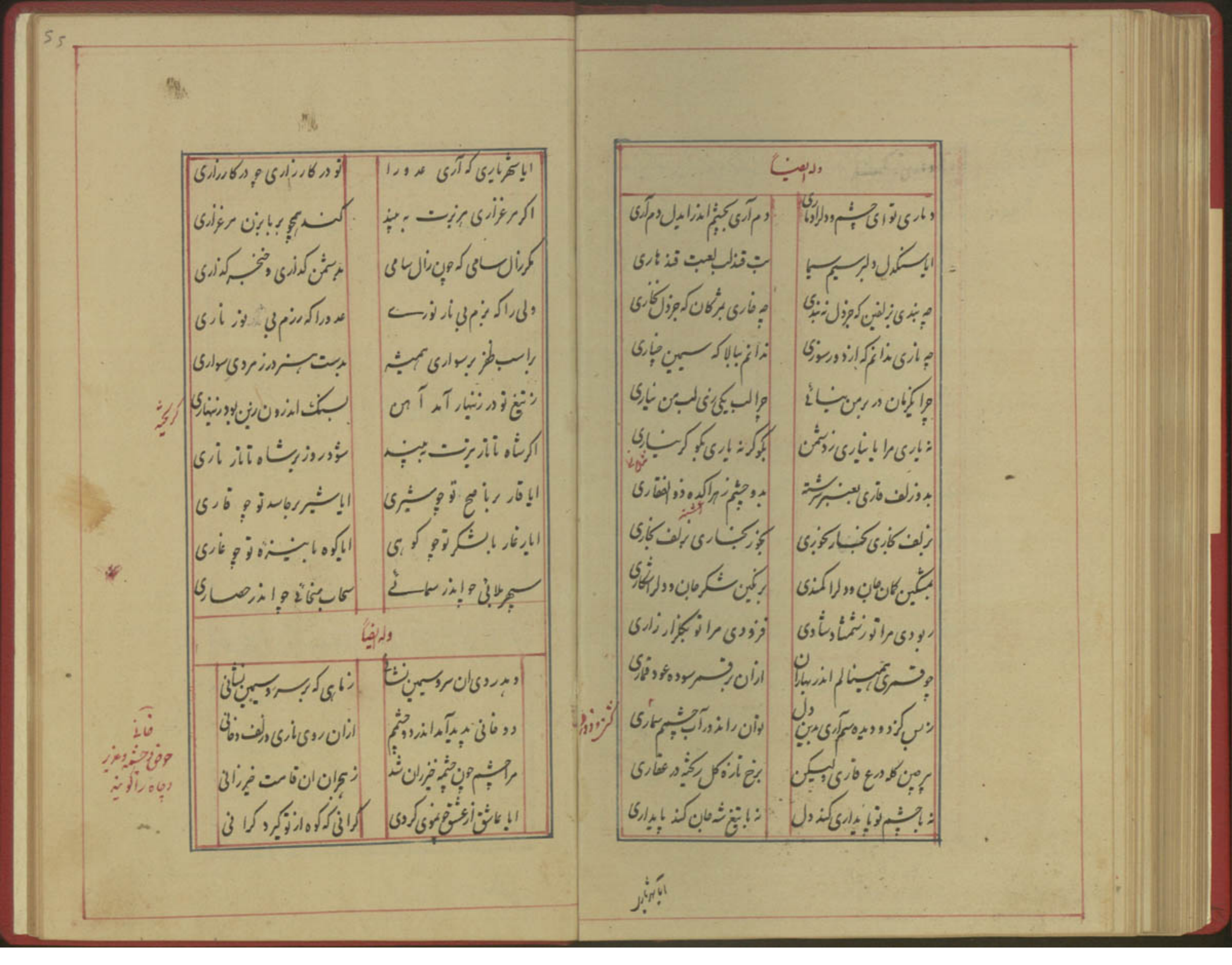
وله ایضاً

رود بخود تو بنو

روزی که تو آن زلف پر از مشک فشانی | مارا نه بهر هیچکس از مشک نشانی
زلف تو شکنج است و بازش چه شکنجی | جعد تو فشانده است و بازش چه فشانی
ای کشته دل من چو دهان تو به تنگی | من تنگدلی دارم و تو تنگ دهانی
در تنگ دهان تو نهان سی و دو لولو | در تنگدل من دو صد اندوه نهانی
دلبند منی دل ز بر من چه ربائی | جانان منی جان ز تن من چه ستانی
بسیار بکوشی که مرا رنج فزائی | وز عدل امین شه عادل نتوانی

وله ایضاً

ای گنج زلف جانان در بند ششتری | سایبان آفتاب و طیلسان ششتری
توده توده مشک داری ریخته بر پرنیان | حلقه حلقه قیر داری تافته بر ششتری
چنبری و عنبری دارند شکل و بوی تو | مغزها را عنبری و پشتها را چنبری
مانده زیر حلقه تو آن دل پر درد کون | هیچ پیروزه فراز حلقه انگشتری
گر زمن گردد جدا شادی زمن گردد جدا | گر زمن گردد بری شادی زمن گردد بری
لاغری نیکوتر آمد با میانش از فربهی | فربهی نیکوتر آمد با سرینش از لاغری
ششتری روی منا گر ششتری بیند ترا (مشتری را) | ششتری گردد بدیده دیدنت را ششتری
جادوان را حشمت آموزد همیشه جادوئی | دلبر از زلفت آموزد همیشه دلبری



ولە ایضاً

دماری تو ای چشم و دل را دماری
دم آری بچشم اندر اندر دل دم آری

ایا سنگدل دلبر سیم سیما
لب قند لب لعبت قند باری

چه بندی بزلفین که جز دل نبندی
چه خاری بمژگان که جز دل نخاری

چه باری ندانم که از دور سوزی
ندانم ببالا که سیمین چناری

چرا گر زمان در بر من نپائی
چرا لب یکی زی لب من نیاری

نه یاری مرا با نیاری ز دشمن
بگو گر نه یاری بگو گر نیاری

بدو زلف قاری بعنبر سرشته
بدو چشم زهراکده ذوالفقاری

بزلف نگاری بگلنار خوبی
بخوبی بگلناری بزلف نگاری

بمشکین کمان جان و دل را کمندی
بنکین شکر جان و دل را شکاری

ربودی مرا تو ز شمشاد شادی
فزودی مرا تو بگلزار زاری

چو قمری همی نالم اندر بهاران
از آن بر قمر سوده عود قماری

ز بس کز دو دیده سم آری ببین دل
توان راند در آب چشم سماری

بر چین کله درع قاری لیکن
برخ تازه گل ریخته در عماری

نه با چشم تو پایداری کند دل
نه با تیغ شه جان کند پایداری

ابا بهر

ایا شهریاری که آری عدو را
تو در کارزاری چو در کارزاری

اگر مرغزاری هر بزمت به بیند
کند هیچ بر یاد بزمت مرغزاری

مگر زال سامی که چون زال سامی
بر دشمن گذاری و خنجر گذاری

ولی را که بزم بی نار نورسی
عدو را که رزم بی نور ناری

براسب ظفر بر سواری همیشه
بدست هنر در ز مردی سواری

ز تیغ تو در زینهار آمد آهن
بسبک اندرون زین بود زینهاری

اگر شاه تاتار بزمت ببیند
شود روز بر شاه تاتار تاری

ایا قار با رمح تو چو شیری
ایا شیر بر جاسد تو چو قاری

ایا بر غار با لشکر تو چو کوهی
ایا کوه با نیزه تو چو غاری

سپهر طلائی چو اندر سمائی
سحاب سخائی چو اندر حصاری

ولە ایضاً

دهد ردی ان سرو سیمین نشانی
زماهی که بر سرو سیمین نشانی

دو خانی پدید آمد اندر دو چشم
از آن روی تازی و زلف دخانی

مرا چشم چون چشمه خیزران شد
ز هجران ان قامت خیزرانی

ابا عاشق از عشق چو موی کردی
گرانی که کوه از تو گیرد گرانی

ای قبلهٔ دلبران زمانه | بر آنی که خون دلم را برانی
ندانم چه کانی بلا را که چندین | تو از دیدهٔ عاشقان خون چکانی
بسرو چمانت کند مثل هر کس | چمانی تو سرو روان را چه مانی
همیشه جهانی بگرد جهان در | که دشمن شهریار جهانی
اگر دوزخی در زبان کرد او را | زبانی کند دوزخی را زبانی
همه فرد و فال گمان است با تو | اگر زر کیانی نکو از کیانی
تو بدخواه مالی و بدخواه مالی | تو آتش نشانی و آتش نشانی
یکی را تو سودی بجبرا تو سودی | یکی را زیانی یکی را زیانی
اگر بازمانه بتازی زمانی | نه زو باز گردی نه زو باز مانی
که حلم کوئی در تنگ زمینی | که خشم کوه شتاب زمانی
مکان سخا نه بد و کف کانه | ببین و غافی به تیغ یمانی

ز آه و ز ناله
شعله آتش را کوبه

وله ایضاً

خریدم بدل دلبر را یگانی | که هست او بجان و بدل رایگانی
جوانیش در کار کردم ولیکن | از او هر زمان باز یابم جوانی
می زعفرانی فراز من آورد | ز عکس رخ او شده ارغوانی

می و مشک

می و مشک و سرو و گل از بستانی | ز زلف و لب و قد و خدش نشانی
کزین سرو یابد وزان گل کشانی | ازین مشک بوئی وزان می ستانی
اگر نار با سیب خویشی ندارد | چرا زد به دو نقطها نار دانی
ترنج و بهی گشت در باغ پیدا | گل و لاله از بوستان شد نهانی
یکی چون رخ دلبر از شادمانی | یکی چون رخ بیدل از ناتوانی
هوا شد چو آئینهٔ زنگ خورده | چو باد دیده زنگ آئینه آب جانی
بصحرا استد زعفران جای گلها | ورز و کشت زمین زعفرانی
بروی

وله ایضاً

ای ماه شبه زلف و مشک خالی | خالی نشود جانم از تو خالی
کندن نتوان نقش مهرت از دل | کونه که بدل بر نشان خیالی
ماهی و چرا از درون نتابد | سروی و چرا در روان نبالی
نالی کند از ناله قد سروی | زان قد چو سرو و میان نالی
زلفانت بکردار دال وکرده | ابدال ز عشق تو نیست دالی
ای نرگس تو جایگاه نیرنگ | ای لاله تو معدن لآلی

وله ایضاً

بتی را که بودم بدو روزگاری
جدا دارد از من بدآموزگاری

اگر هر کسی طاقت هجر دارد
مرا طاقت هجر او نیست باری

نه چون باد هجران بود هیچ بادی
نه چون یار فرقت بود هیچ یاری

سزد گر بلرزم چو از باد بیدی
سزد گر بپیچم چو بر نار خاری

چو ابر بهاران بگریم از آن غم
ز نا دیدن روی رنگین بهاری

مهی زود سرایم شده چون بهشتی
بتی زود کنارم شده چون نگاری

فراق دو گلنار و دو ناردانش
دلم کرد مانندهٔ کفته ناری

جز از من که گمراهم از چشم مستش
ز مستی کند راه گم هوشیاری

فراق تو ای آفتاب حصاری
جهان کرد بر من چو تاری حصاری

ز نوبس و کنار تو هر شب بگیرت
فرو ریزم از دیده گوهر کناری

نه لؤلؤ بود چون تو در هیچ دریا
نه چون چشم من هیچ دریا کناری

ز هجران تبر روزگاری نباشد
چه باید گزیدن تبر روزگاری

شکاری ز معشوق بهتر نباشد
چه باید رسیدن ز بهتر شکاری

ز بیداد گیتی بنزد کسی کو
کند مذمت داد گر شهریاری

ز سائل سؤالی بود زد جانی
زند شمن سپاهی بود زد سواری

[illegible]

اگر تف تیغش بکه چون در افتد
ز رخ چون بگردون در افتد نگاری

و گر سنگ خارا نسیمش بیابد
ز خارا بر آید بکوه بخاری

نگارن ازان شد سبب لطف که دارد
ز نیشانهٔ هر امیری نگاری

شود کاهی از شکر او چو کوهی
شود کوهی از خنجر او چو غاری

کسی کو می کین تو خورده باشد
مرا او را بود مرگ کمتر خماری

الا تا بود زعفران بر خزانی
الا تا بود ارغوان بر بهاری

می زعفرانیت بادا بکف بر
به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری

وله ایضاً

ایا سروی که سوسن را ز سنبل سایبان کردی
ز بوی سنبل و سوسن جهان پر مشک و بان کردی

فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر
ز بر هر یک از غمزه یکی جادو ستان کردی

کشیدی غالیه بر گل فشاندی بر سمن سنبل
بجز از دام دل کردی بجز از بند جان کردی

ز مشک سوزد از آتش نه آتش میرد از باران
نه این را زان بیازردی نه آن را زین زیان کردی

بگل گوشه نتوان کرد نهان ماه تابان را
تو اندر غالیه خورشید تابان را نهان کردی

گرم گردان نخواهی دل ابسان کوی در آتش
چرا ابر سیکون میدان ز عنبر صولجان کردی

تو همچون نار داری روی همچون ناردان لب
از آن پر دو داد چشم چو نار و ناردان کردی

وله ایضاً

ز بوی باد نیسانی و ز نقش ابر آذاری / بپندارم که با بستان بهشت عدن یاد آری (?)

چکیده ژاله بر لاله بکوه از ابر نیسانی / شکفته لاله بر سبزه بدشت از باد آذاری

یکی لؤلؤی عمانی است بر یاقوت رمانی / یکی یاقوت رمانی است بر دیبای زنگاری

ز سبزه دشت میدانی ز لاله کوه مرجانی / ز سوسن مرز کافوری ز خیری باغ دیناری

دمان از غارها سنبل روان از کنجها خانی (?) / خرامان بر چمن طوطی سرایان بر سمن ساری

دو رویه گل بباغ اندر چو غمگینی بشادانی (?) / دو با چون روی دیناری فراز روی گلناری

گل سوری بدخشانی بسرخی چون بدخشانی / زمین را پیشه فراشی هوا را پیشه عطاری

وله ایضاً

ای درم یافته از دست تو ارزانی / ای کرم داشته ایزد بتو ارزانی

تو بکیشی (?) در نکاشی (?) گهر باشی / تو چو لقمانی بهنگام سخندانی

تو توانائی داری بهمه چیزی / لیک چون خویشتن دیدن نتوانی

انچه بستانی از خصم بدشواری / ببکی بخشی در بزم بآسانی

همه مرانت همواره بهر باشد (?) / همه کاری بر جمله سلمانی (?)

زی تو مهمانی دایم بود گوهر / بود گنج زر تو به مهمانی (?)

همه گفتار سخاوت را معنائی / همه دعوی شجاعت را برهانی

رد بهان باشند در پیش تو بیچاره / بمصاف اندر شیران بیابانی

تو از آن زندان آخر برادر دل / بری رود زنی چون یوسف زندانی (?)

وله ایضاً

که را مهربانی نماید نگاری / بخوشی گذارد همی روزگاری

که را یار بد مهر ناساز باشد / نباشد بکام دلش هیچ کاری

من از مهربانی دل خویش دادم / بنامهربانی و ناسازگاری

تنم هر زمان بسته دارد به بندی / دلم هر زمان خسته دارد بکاری

ایا ماه روئی که چون نقش رویت / نگاری نکرده است زیبا نگاری

چه عاری بود چیزی پیش زلفت / بود چیزی پیش قدت چه خاری

هر آنشب که باشی تو اندر کنارم / سحر بر گل و مشک دارم کناری

فراق کنار تو دارد کنارم / ز خون مژه همچو دریا کناری

دل و جان من یادگار است با تو / بجز غم ندارم ز تو یادگاری

ستانم ببیر از تن دل چو بستد (?) / بردی ملک شهر هر شهر یاری

فرستاد هر سو سری با سپاهی / ز هر خصم شهری بستد یا حصاری

چه خیزد ز عصیان چه آید ز عاصی … ز هر تاج جوئی سود تاجداری
یکی شاه و ز خصم دشمن سپاهی … یکی شیر و ز گور و آهو قطاری
مردان جنگی و باروی محکم … بعصیان سپار است دل ملک خواری
ز نادانی اندر ملک گشت عاصی … ز هر سو بیاورد خنجر گذاری
نشستن گهش بود چون هفت خوانی … دلیران او هر یک اسفندیاری
سرانشان چو پیلان شیران و پیلان گرفته … یکی بیستانی یکی مرغزاری
چو از شاه شری بدیدند هر یک … چو ددکان رسیدند در کوهساری
بر ایشان شب تار شد روز روشن … تن تیرشان شد رگ آهش چه ماری
شه اندر دیارش دژی کرد محکم … که گشت زندان شان هر دیاری
دژی چرخ بالا جابلا و پهنا … دره هر سرائی به ارقند غاری
نه هست اندرو باد را هیچ راهی … نه هست اندرو نور را هیچ غاری
چو کاهی نماید ز بالاش کوهی … چو موری نماید ز پستیش ماری
چو کیوان نماید ز گردون هشتم … اگر بر سرش بر فروزند ناری

ولہ ایضاً

بپوشید مشک نارسیه چرخ چنبری … کافور بر گرفت ز که باد عنبری

از گل شده رهین چو بتدوان هندوی … زابر آسمان چو پشت پلنگان بربری
از سنگ خاره گشت گلاب عرق روان … بر خاره بر شکفت گل و لاله طری
بر باد داد لؤلؤ بر لاله گسترد … ابری که بود کارش کافورگستری
بلبل بسان مطرب پهلو فراز گل … که پارسی نوازد گاهی زند دری
از بس شکوفه باد لؤلؤ تو اگر هست … ورز بوی او مشک صبا را توانگری
حور و پری بباغ پی زیب شده … از خور حله بسته و پیرایه از پری
از لاله و بنفشه سحر که نگاه کن … بالبز لاجوردی و صحرا معصفری
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون … مرجان فروش گشته همه کوه مرمری
بر سبزه شنبلید شگفته چو بر تخته … دینار جعفری ز بر سبز ششتری
نرگس میان باغ چو شمعی بششش چراغ … یا چون میان پروین تابنده مشتری
یا هیچ چشم آن صنم ششتری جبین … کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری
دارد دلم چو نار دو گلنار عارضش … دو نار بر برش زده دارد مربی
لولوش زیر سبد و سوسنش زیر گل … هر دو بلون و طعم عقیقی و شکری
ای ششتری بتی که چو با مشک سعتر م … بار دی تو بتان دلارام سعتری
عشق من از سرین تو در دیده فربهی … صبر من از میان تو آموخت لاغری

بعضی از [illegible] سعتری گویند و فواحش را نیز گویند

با عشق تو مدارا ی این دلم چنانک	با دست مر جعفر دینار جعفری
شاهنشه جلیل جهانگیر بوالجلیل	ان چون جلیل فتنه و آشوب کافری

وله ایضاً

ایا خوشتر ز جان و دل چرا رنج دل جانی	برنج دل شدم خرسند اگر جان را زنجانی
بلؤلؤ نوش دو مرجان سوسن پوش و سنبل	سر من کوسنی کردی سر سنگ و سر خانی
جهان جان اگرچه خوش بهر دو خوشتری زین	ازین دارم جهان دو جان بدیدار تو ارزانی

منتخب از ترکیبات و مدیحات و ترجیعات جناب حکیم علیه الرحمه

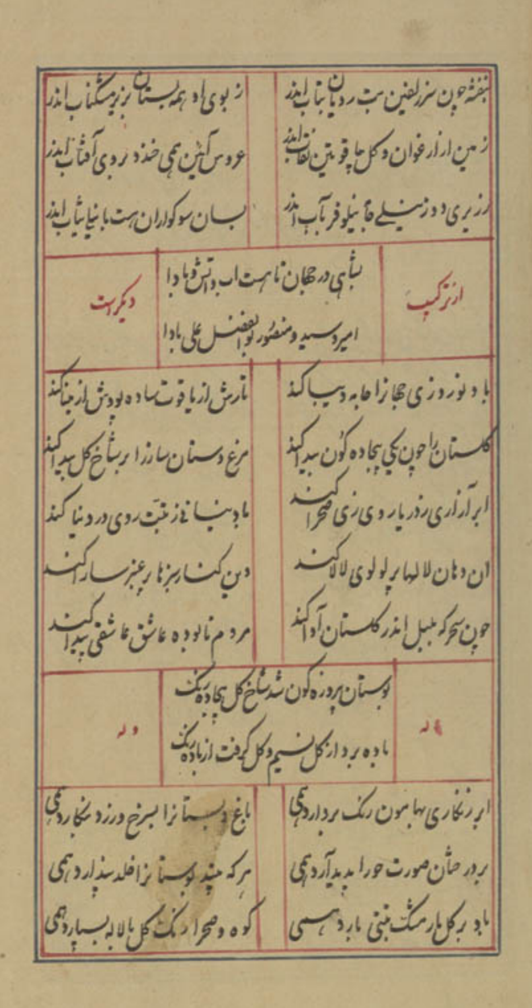
سپاه نوبهار آمد و زو گیتی دگرگون شد	که هامون همچو گردون گشت و گردون همچو هامون شد
چو روی و موی دلبران زمین گلبوی و گلگون شد	بعنبر گل سرشته شد بصندل آب معجون شد
ز خیل تو بنفشه مرز چون دریای اکسون شد	دهان گل ز چشم ابر پر لؤلؤی مکنون شد
زمین چو بزودی بسبلی شد هوا چون جسم مجنون شد	کنون گاه که نضری ز نضری کوه پردن شد
فریدون اندرین ایام چون درگاه میمون شد	خجسته باد بر بوالفضل همچون بر فریدون شد

وله ایضاً

ستایی در جهان تا هست آب و آتش و بادا
امیر و سید و منصور ابوالفضل علی بادا

درختان لاله اندر خوید چون آتش آب اندر	چو پروین صف زده گونه بگرد مهتاب اندر

بنفشه چون



قمری خوش بانگ بانگ از چرخ بگذارد همی — بانگ او هر کس ببانگ بربط انگارد همی
عاشقان را دل ز بس عشق بسپارد همی — تیر خویش از درع و خود صبر بگذارد همی

از ترکیب — سه ادوت
عشق تو دا فزون شود چون بشنود نام بهار
مست مردم هر که عاشق مست هنگام بهار

نوبهار آمد کز دکیتی جوان کرده همی — روی هامون همچو روی نیکوان کرده همی
نا پدید آید نشان لاله و شمشاد گل — آب و باد رنگ نرگس بی نشان کرده همی
کر بهار چمن مردی نوبهار باغ چن — کین ز نیکرهای گوناگون جنان کرده همی
لاله رنگین ز هر جانب پدید آید همی — چشمه کوثر ز هر سنگی روان کرده همی
سند بلبل همه پروزه و بجاده گشت — هر نشانش آهو حریر و پرنیان کرده همی
بوستان مانند سنگر کاها فرید دشته است — شاخ گل همچون درفش کاویان کرده همی

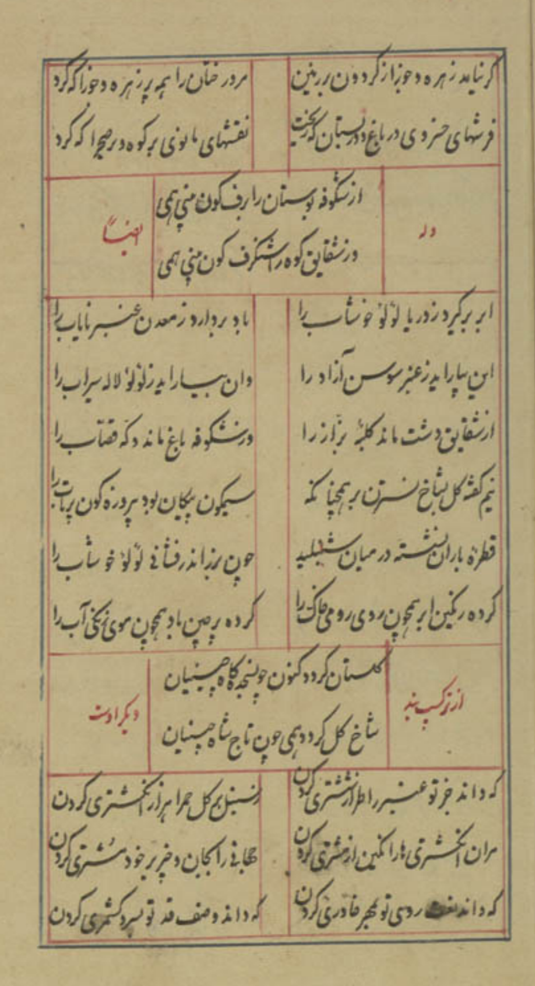
وله — ایضاً
بلبل از غلغل بباغ اندر نیاساید همی
عاشقان را دل ز بانگ او نیاساید همی

ابر گریان را سرشک از لولوی لالا که کرد — باد بویا را نسیم از عنبر سارا که کرد
این هزاران جامه دیبا بباغ اندر که بافت — آن هزاران پیکر یاقوت رد بیا که کرد
باغ را پر جامه‌های رومی و چینی که ساخت — [illegible] را بر حلقه‌های سیم و مینا که کرد

بوجد آمده همی درد

جلوه‌ها دارد

کجا



گر نیاید زهره و جوزا ز گردون بر زمین — مردرخان را همه پر زهره و جوزا که کرد
فرشهای خسروی در باغ و در بستان که گسترد — نقشهای مانوی بر کوه و صحرا که کرد

وله — ایضاً
از شکوفه بوستان را برف گون مینی همی
وز شقایق کوه را شنگرف گون مینی همی

ابر بر گرد زد در یا لولو خوشاب را — باد بر دارد ز معدن عنبر نایاب را
این بیاراید ز عنبر سوسن آزاد را — وان بیاراید ز لولو لاله سیراب را
از شقایق دشت ماند کلبه بزاز را — وز شکوفه باغ ماند دکه قصاب را
نیم کفته گل بشاخ نسترن بر همچنانکه — سیمگون پیکان بود پروزه گون پرتاب را
قطره باران نشسته در میان شنبلید — چون بزاند رفشانی لولو خوشاب را
کرده رنگین ابر همچون ردی رومی خاک را — کرده پرچین باد همچون موی زنگی آب را

از ترکیب بند — دیگر ادوت
گلستان گردد کنون چون حجله گاه چینیان
شاخ گل گردد همی چون تاج شاه چینیان

که داند جز تو عنبر را طراز اشتری کردن — ز سنبل بر گل حمرا هزار انگشتری کردن
بران انگشتری‌ها را نگین از مشتری کردن — نگارینه را بجان دختر خود مشتری کردن
که داند [illegible] روی تو مهر خاوری کردن — که داند وصف قد تو سرو کشمری کردن

وله ایضا

چو از زلف بخم بینم ز غم پشتم بخم گردد — چو آن چشم دژم بینم روان من دژم گردد

چو بر من بگذرد شادان دل من جفت غم گردد — رخ دینارگون من ز دیده پر درم گردد

چو آن زلفین چون سنبل بگرد گل رقم گیرد — کنار من ز خون دیده پر آب بقم گردد

از مخمس او نوشته شد

بتی کام روان بت پرستان — بغمزه درد جان تن درستان

دو چشمش جایگاه بند دستان — دو زلفش چون کمند پور دستان

ز رویش گل چنم اندر زمستان — بهشیاری مرا دارد چو مستان

ز مویش خانه کرده سنبلستان — ز رویش بوستان اندر شبستان

وله ایضا

بگل بر نافه مشک او دارد — هزاران نافه دل شاد دارد

بر از لاد و دل از فولاد دارد — بغمزه سکرا چون لاد دارد

بهر بر سوسن آزاد دارد — چو من صد بنده آزاد دارد

روا باشد که از خوبی بنازد — که دل خر با هوای او بنازد

بروی او بت چین سرفرازد — اگر زی او بیازی دل بیازد

اگر مهرش چو آتش دل گدازد — چو دلدارش بخندد دل گرازد

سپاه مهر او در بن بتازد — چو خیل مهرگان بر باغ و بستان

چو یاقوت کبود است آب خانی — ز خیل میغ شد گردون دخانی

سهی چون کوههای زر کانی — ز گرد مشک بر هر یک نشانی

بباید زاغ و جوید نغمه خوانی — ز بلبل بشنوی گلچین دستان

وله

گرفته باد رنگ از روی من رنگ — گرفته جای او را نار و نارنگ

برآید نیم روز آن ابر شبرنگ — بتابد برق از و همچون شباهنگ

چو تیغ شاه شمس الدین که جنگ — میان گرد خیل شاه جهان

وله ایضا

نگار لاله رخسار سمن بر — صبا از زمشک بوییت و سمن بر

سهی سرو است کش مشک و سمن بر — هزارش خوشه سنبل بر سمن بر

ز روی و موی آن سرو سمن بر — برار عود است مجمر و بر سمن بر

وله

میان همچون کناغ بسته دارد — دهان همچون شکاف پسته دارد

دل جوران مژگان خسته دارد — دل و جانم ز غمها بسته دارد

بروی و رای او پیوسته دارد — نهاد مهر و کین هفت کشور

وله

بعارض هست چون ماه دو هفته — بگرد ار گل سوری شکفته

بنوز از حلقه مرجانش سفته — دروسی در نا سفته نهفته

همانا هست سوی باغ رفته / که شد پر در و مرجان باغ یکسر
شقایق نرگس اندر کوه ساده / لبان سبز پوشان ایستاده
یکی را مهر سیمین جام داده / یکی را تاج مرجان برنهاده
به بین نرگس دو چشم خود گشاده / بنفشه چون بشکر در پیاده
یکی زهره است بر پروین فتاده / یکی نا سوخته عنبر بر آذر

وله ایضاً

بباغ برگ بدینار جعفری ماند / ز برگ باغ بنفسج بششتری ماند
هوا بسینهٔ یاران خلخی ماند / زمین به پشت پلنگان بربری ماند
اگر نماند گل و لاله طری چو زبان / بنفشه تر گل و لاله طری ماند

وله ایضاً

خزان بهار همه رخت و بهار زباغ / ز برگ زرد بدینار زرد ماند باغ
چراغ شمس فلک زیر دود گشت نهان / شد از ترنج همه باغ پر ز شمع و چراغ
شمال سرد پدید آمد و نوید آورد / چهار چیز گهی چهار چیز بباغ
گهی ز نرگس سیب و گهی ز سوسن نار / گهی ز نسرین آبی گهی ز بلبل زاغ
هوا بر آتش و دود است ظن بری که مگر / همی بهند بر آسمان [illegible] داغ

ای ج

وله ایضاً

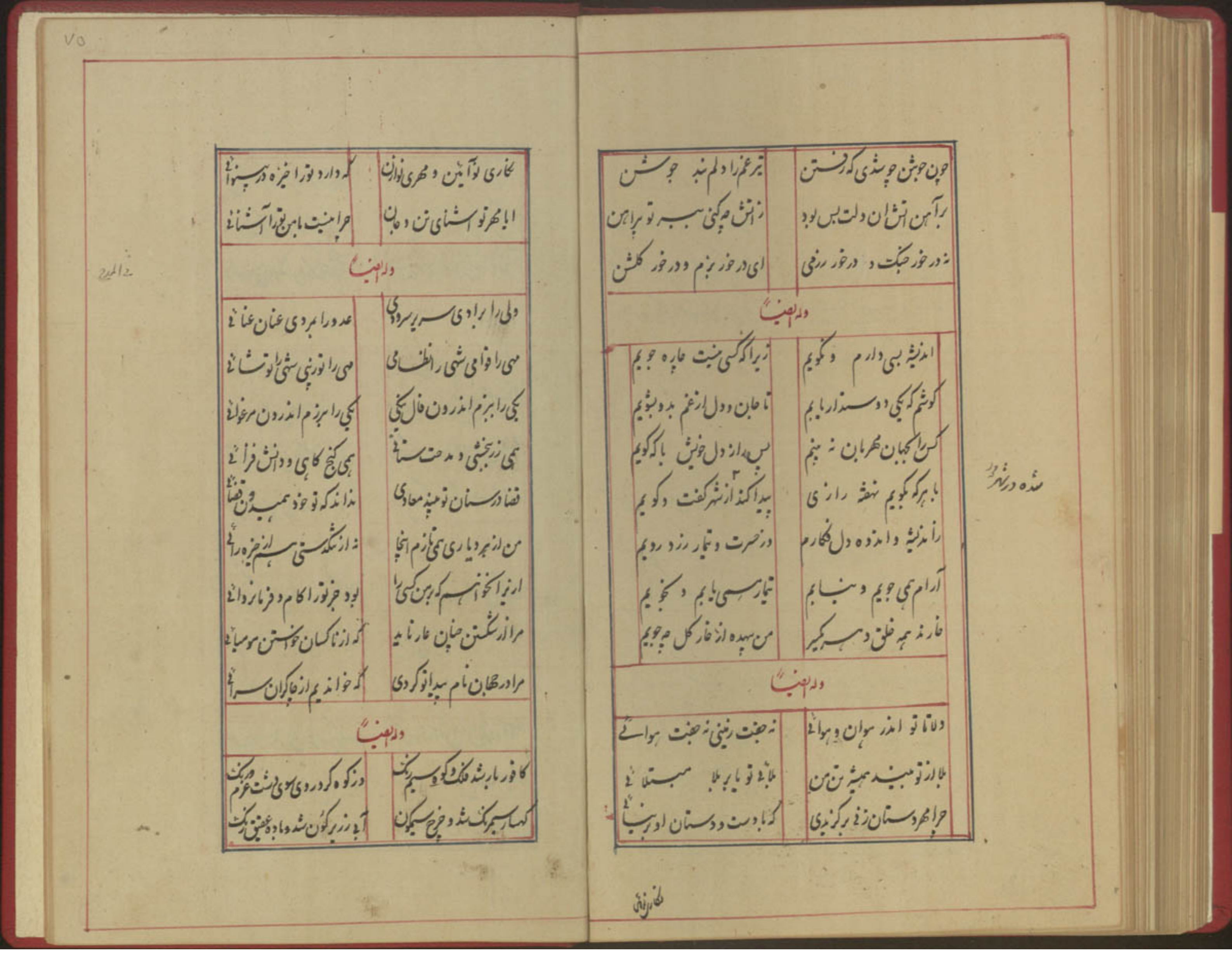
این چون بهشت مجلس و چون آسمان [illegible] / تا روز حشر باد در و شاه شهریار
مغز اندر و شنیده چو بوی گل نسیم / چشم اندر و ببیند چو بوی نگار
باد اندر و بحیله نیابد همی گذر / دیو اندر و بحیله نیابد همی گذار
مانند قدر و همت شاه جهان بلند / چون بخت و دولت ملک عالم استوار
هر سو که بنگری همه باغ است و بوستان / هر جا که بگذری همه خوید است و جویبار

وله ایضاً

ای بگرد روز از شب کمر آورده / گرد مشکین گرد قمر آورده
تو ز دو شکر گفتار چو زهر آری / هیچکس دیدی زهر از شکر آورده
سرو را مانی گل برگ بر در رسته / سروکی دیدی گلبرگ بر آورده

وله ایضاً

ای آفت شهر و فتنه برزن / در روی تو خیره مانده مرد و زن
ماهی که دیده ماه مشکین دل / سروی که دیده سرو سیمین تن
ای من رهی دو چشم و چون دار / ای من رهی آن دو دست دستان زن
زان دستان بسته دل شده عاشق / زین زده من خسته جان شده دشمن



چون جوشن چو شدی که رستن	تیر غم را دلم شد جوشن
بر آهن آتش آن دلت بس بود	ز آتش چه کنی سپر تو پر آهن
نه در خور جنگ و در خور رزمی	ای در خور بزم و در خور گلشن

ولـه ایضاً

اندیشه بسی دارم و گویم	زیرا که کسی نیست چاره جویم
کوشم که یکی دوستدار یابم	تا جان و دل از غم بدو بشویم
کس را بجهان مهربان نه بینم	پس راز دل خویش با که گویم
با هر که بگویم نهفته رازی	پیدا کند از شهر گفت و گویم
از اندیشه و اندوه دل فکارم	در حسرت و تیمار زرد رویم
آرام همی جویم و نیابم	تیمار بسی یابم و نجویم
خارند همه خلق دهر یکسر	من بیهده از خار گل چه جویم

ولـه ایضاً

دلا تا تو اندر هوان و هوائی	نه جفت زمینی نه جفت هوائی
بلا از تو بیند همیشه تن من	بلائی تو یا بر بلا مبتلائی
چرا مهر دستان زنی برگزیدی	که با دست و دستان او برنیائی

نگارزنی

نگاری تو آیین و مهری نوازی	که دارد ترا خیره در بینوائی
ابا مهر تو آشنای تن و جان	چرا نیست با من ترا آشنائی

ولـه ایضاً

ولی را برادی سر بر سرودی	عدو را بردی عنان عنائی
مهی را فوائی شهی را نظامی	مهی را نوری شهی را توشائی
یکی را برزم اندرون فال نیکی	یکی را ببزم اندرون مرغوائی
همی زر بخشی و مدحت ستانی	همی گنج کاهی و دانش فزائی
قضا در سنان تو بینند معادی	ندانند که تو خود همیدون قضائی
من از بهر دیداری همی نازم آنجا	نه از تنگدستی هم از خیره رائی
از یرا نخواهم که بر من کسی را	بود جز ترا کام و فرمانروائی
مرا از شکستن چنان عار ناید	که از ناکسان خواستن مومیائی
مرا در جهان نام پیدا تو کردی	که خوانندم از چاکران سرائی

ولـه ایضاً

کافور بار شد فلک و کوه سیم رنگ	در کوه گرد دروی سوی دشت عزم جنگ
کهسار سیم رنگ شد و چرخ سیمگون	آب زر رنگ گون شد و باده عقیق رنگ

حرخ کبود مانده را وار جای جای	چون برزد ده تیره جای جای رنگ
از برف کوهسار شده پر سپاه روم	وز زاغ مرغزار شده پر سپاه زنگ
چو روی دوستان ملک سرخ گشته شیب	چون روی دشمنانش شده زرد باد رنگ

ولد ایضاً

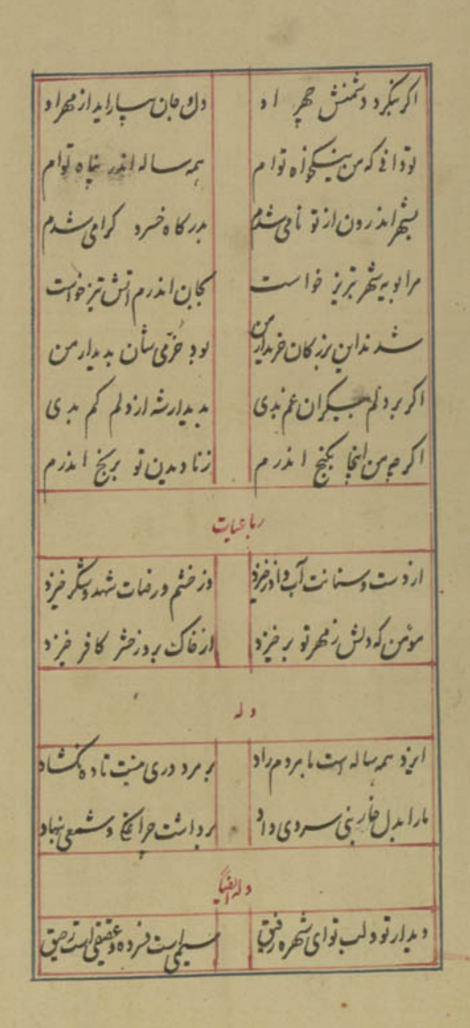
شد پر جهان وشد جوان باده	وز نقش و نگار باغ شد ساده
نارست بجای لاله بنشسته	سیب است بجای سوسن استاده
اکو ده رخان او چون وی	و آکنده دهان این بیجاده
چون عکس رخان زرد بدخواهان	بر تیغ کبود شاه افتاده

ولد ایضاً

کنون گر بباغ اندرون بگذری	بجز نار و سیب و بهی ننگری
بهم ساخته سیب سرخ و سپید	چو مریخ پیوسته با مشتری

ولد ایضاً

سپهدار ایران ابوالمسیر کوست	جگر سوز دشمن دل افروز دوست
بجسم اندر از روح با سینه تر	بمغز اندر از عقل شایسته تر
برزم اندرون مرگ با بد چو تیغ	ببزم اندرون جان ندارد دریغ



اگر بگرد دشمنش چهر او	دل و جان سپارید از مهر او
تو دانی که من نیکخواه توام	همه ساله اندر پناه توام
بشهر اندرون از تو نامی شدم	بدرگاه خسرو گرامی شدم
مرا او به شهر تبریز خواست	بجان اندرم آتش تیز خواست
شدند آن بزرگان خریدار من	بود خرمی شان بدیدار من
اگر بر دلم جبران غم بدی	بدیدار شه از دلم کم بدی
اگر چه من اینجا بگنج اندرم	ز نادیدن تو برنج اندرم

رباعیات

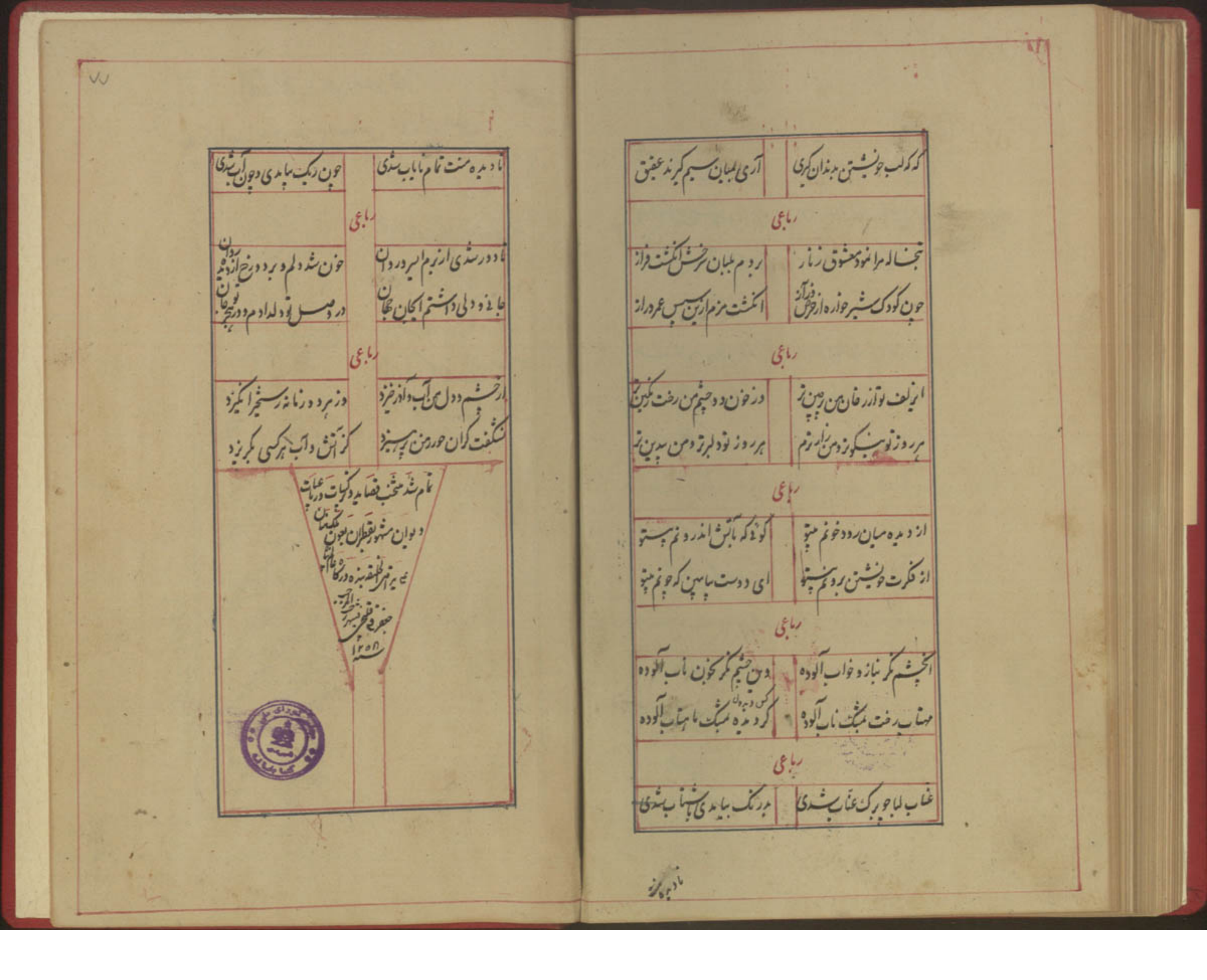
از دست و سنانت آب و آذر خیزد	وز خشم و رضات شهد و شکر خیزد
مومن که دلش ز مهر تو بر خیزد	از خاک برو ز حشر کافر خیزد

وله

ایزد همه ساله بخت ما برد مراد	بر مرد دری منت ناده بگشاد
ما را بدل خازنی سردی داد	بر داشت چراغ و شمعی بنهاد

وله ایضاً

دیدار تو ولب نوای شهره رفیق	سیلی است فرده و عقیقی است رحیق



که گه لب خویشتن بدندان گیری — آری لبیان سیم گیرند عقیق

رباعی

تبخاله مرا نمود معشوق زنار — بردم بلبان برخش انگشت دراز

چون کودک شیرخواره از حرص و آز — انگشت مزم از بن بس عمر دراز

رباعی

ای زلف تو آزرده‌تر از من زین تر — در خون دو چشم من رخت رنگین تر

هر روز تو نیکوتر و من زارتر — هر روز تو دلبرتر و من بیدین تر

رباعی

از دیده میان رود خونم بی تو — گوئی که با آتش اندرونم بی تو

از فکرت خویشتن برونم بی تو — ای دوست بیا ببین که چونم بی تو

رباعی

ای چشم تو پر نیاز و خواب آلوده — وین چشم مرا بخون ناب آلوده

مهتاب رخت بمشک ناب آلوده — کس دیده ولی گردیده بمشک ماهتاب آلوده

رباعی

عناب لبا چو برگ عناب شدی — هر رنگ بیامدی با شتاب شدی

تا دیده

تا دیده بشست تمام تا ناب شدی — چون رنگ بیامدی و چون آب شدی

رباعی

تا دور شدی از بر من ای دردان — جان و دلی داشتم ای جان جهان

خون شد دلم و برد رخ انده تو روان — در وصل تو دلدادم و در هجر تو جان

رباعی

از خشم دو دل من آب و آذر خیزد — نشگفت گران چو رز من بریزد

وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد — کز آتش و آب هر کسی بگریزد

تمام شد منتخب قصاید و کلیات و رباعیات

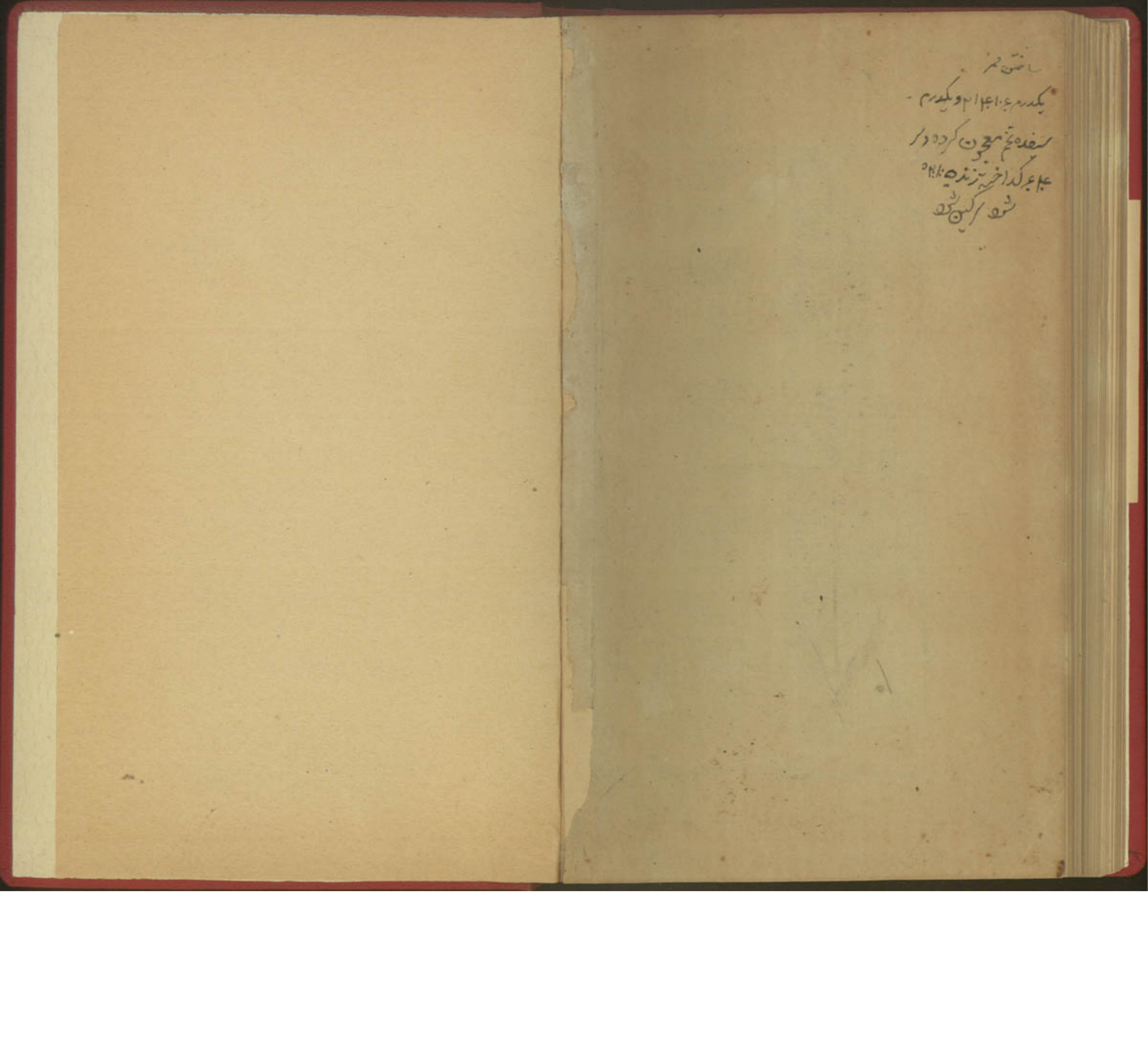
دیوان مشهور قطران بعون الملک المنان

بید احقر الخلیقه بنده درگاه عالم

جعفر قلی

سنه ۱۲۵۸


۷۸
اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی
حق تعالی جای او در جنت المأوا کند



سفیده تخم معجون کرده در

